

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بزرگوار کی را در اندام | بی باجه را یکسیرم |
| بجویم در پستانم | چو اندر چو سحر و خدایم |
| فهم مات از زرق و برق | فهم بولق را چون آسم |
| چو ما شرم و سر شرم خدایم | چو اچو در زلفون خدایم |
| فخن کفر نیست جا و آفتاب | به پیش پرشام که چه بریم |
| نترس ازین بر سر رسیدم | دل در رسم و در عا کرام |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بیان قدر هر یک به اینم | که تا کمان رکی و یک با هم |
| چو این آینه شومین لعلی شد | چو آبا آینه مار و کرام |
| کیان جان فدای دوستی | سکی بکار چو مار و نام |
| نمون قل خود قل هو | چو ادرشی یک و یک خوانم |
| نوشته نبره دال و شکر | فروخته را پر از دل زانم |
| که خوشدل شوم ازین که برم | چو اورد به پست و ختم |

چو صد برک خواستی آنگاه گو
همه روزت در استغاثم
چو بر کعبه بخواهی بر سر و لغت
برغم رانوسه در کوفه بایم
غشی کنز مرده واراید از دروا
که غش لدبر هر چه ایتم

نامه بسند بکار کنیم
تا بدان بیخی شکار کنیم
کاروان از و کاروانا
که غایم بس چکار کنیم
در کشتنای روم و کشتن
بر سر عاشقان شاکر کنیم
اندر ایتم دست در بار
بجمله است و بقول کنیم
سیم بایا خوشی خدار خدیم
خدمت چشم بزرگوار کنیم
کسی نماند خدای دود و دی
عیشهای که با کار کنیم
تو اگر راز دار ما بدست
راز خود بر تو آشکار کنیم
مسکین بر زخم معمر از پای
خدمت عالی مقام کنیم
بار کرده است زلف کعبه
بارمانت با چه بار کنیم

بارمانت

بیا باده که در سر آرد خمار تو ام
 اگر چه دلی کشام نه بدار خمار تو ام
 بیا رجام نامی شراب خمر و مست
 درانی زمانیکه جو منور منور تو ام
 درانی زمانیکه خمارم عطش می باشد
 جو مست گشتم و آنکه با اختیار تو ام
 بیا در رطل سحر کارم از قرح بگرفت
 قلد و لعلی باین بر لب تو ام
 بیا در رطل سحر کارم از قرح بگرفت
 غنم هست و در دوزخ کوار تو ام
 میان خلقی لطیف تو در دوار من
 و یک در کنم یک در دوار تو ام
 نه زیر چرخ جو شوم بیاد زمره
 غنم هست و در دوزخ کوار تو ام
 اگر قبح چو گمانم چو تراست تو
 چو نقاب رخ تو یافت بر رخ من
 بیا بیا که ترا من زمانه می دانم
 چو نقاب رخ تو یافت بر رخ من
 شمارا که شده ام حلقه ای زلف ترا
 بیا بیا که ترا من زمانه می دانم
 اگر چه در لب بستم نه در لب تو ام
 شمارا که شده ام حلقه ای زلف ترا
 اگر چه دلی کشام نه بدار خمار تو ام
 اگر چه دلی کشام نه بدار خمار تو ام
 اگر چه دلی کشام نه بدار خمار تو ام
 اگر چه دلی کشام نه بدار خمار تو ام

کتابخانه عمومی

برای غوغا تر نشین تریزت که عاشقان بدو ترشس و در تو اوم

یک بلخه و یکا دست اندام زیر که تو شمع غم زیر که تو شمع کام

هر جنس سوسا جنس زنجیر همی درو من جنس کیم کجا جادو اوم گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بود سوکنده بر آن یکجان از خیر تو سپردم

ای گلشن و گلزار همی محبت چاد و یوسف و یوسف همی زلفی ز ادم

ویدم همی عالم را نقش در کربا به ای برده تو دوست ادم هم سو تو دوست ادم

ز قلم بر درویش کف که خدا اید کوی بد حال و دست چو تو بری ایدم

بر کرد و دم جانار در دیده همی کج دلم که چه بچوئی اندر یارب ایدم

و ندیدم قبا می خود شمی بهای دار خواص که ز غیبتش در خود و ایدم

بانت ای عشق تو که قصه غم بوم کرم خور و غم و اندک که نذر ایدم

شمن ای تر نری تو شاکر نیست از دست چه بر نهی و اندک ایدم

من دلی کردم و یان خراباتم خوردم به رخت خود و یان خراباتم

ای لاله

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ای سحر زبیر شد بزمی و سر کو | تو زان من جانی من جانی خوا با تم |
| خواهی که بر این ای پسته نقوش | جان را نتوان دیدن من عین خوا با تم |
| نبرد و شکم خورم فی در و شکم دلام | از نایب چهر دارم بر تو جان خوا با تم |
| کو یک که ترا شیطان اکل در پیستی | خونگی ملکی دلام شیطان خوا با تم |
| هر که که نقش چشم من مت خوا با تم | هر که که سخن گویم کوی خوا با تم |
| شمن الهی تبریزی نفس و کربا | کربا سرو نام سامان خوا با تم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| نم آن عاشق مفت که خزان کار دارم | که بر آن کسی که نه عاشق تو انکار دارم |
| دل خیر تو بوم سوخا خیر تو بوم | کل این بوم بوم سر هر خار دارم |
| چو قوی چشم و چونم و نه بوم دارم | بخز این جان که تو دوری نجس تو دارم |
| تو از و دم و ایمان دل می کش | تو دلدار که ای جان چو تو دلدار دارم |
| ز شکرت سلطان در جهان سلطان | تخم سیر برین خوان سر نام دارم |
| تخم تخم زرافت ترنم | تخم تخم زرافت ترنم |

خون قوی و دلم نفسی که که خون
که در خیر و بوم و کربا بوم دارم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 دیده شیرست مرا جان دیدم شیرست را
 گفت که دیوانه لایق این خانه نه
 گفت که بخت نه رو که از دست
 گفت که گوشت نه در طرب آفتاب نه
 گفت که تو زیر یکی است خیال
 گفت که با بال و پر من پروا نه بدم
 گفت مرا دولت تو را برده نه شو
 گفت مرا غمی نمی که مرا عقل کن
 تا بشو جان یافت دلم و اندیشه بدم
 صورت جان و قشوف همی در نظر
 شکری ای عاری که در دلم
 بشکر کن از رخ ملک که ملک ملک
 مشک که نه کافور تو در مشک که چید تو

دولت حق آمد و فرود رفت بدم
 زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
 رفتم و دیوانه شدم سلسله بدم
 رفتم و در دست شدم در طرب آفتاب شدم
 بیش رخ زنده کنش معده افکند شدم
 کول شدم هول شدم زهره بدم
 در هوس مال و پرش بی پروا شدم
 زانکه من از لطف و کرم تو آید شدم
 کفتم واری کنم بکن و پاید شدم
 اهلش یافت دلم و غمی این زنده شدم
 بنده خرنده بدم شاید آید شدم
 بر زهر بهفت حق اخضر خشنده شدم
 کر نظر روش نور روش تو زنده شدم
 کاهه او در بر ما وای تابنده شدم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کوشش بعل ماه را ایامه بابر مدنی | عید خای جید را ای بادل عیدنی |
| مدنی می دریا قفسل و کلبه می | بوسن تو خای خرم فرو عیاسنی |
| دور خ می بهشتی تازه مهر قریبی | اصل می در شست و سر سجد کنی شست |
| بدنی تو کب او دیده جان می | جو کبی دقا و در دکنی و دوا و د |
| ای بکلی او جان می بر فرو قریبی | پشته از نهاد جان لطف تو دوا و د |
| بفرست رسم کور تو پاک شود پدیر | ای سید رو تو دی شست و عوی تو |
| حلقه شد سبب بیان دل ای ز مدنی | جسم بر خا خا جان کز نهان و نهان |
| تا که بگویم تو می خرم و مستفید می | و نم نرم غمش گنجه سمر و زرش کم |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| آستین زلفش از آستین سحر | سرفرو کرد از کف آناه ز آستین می |
| وز زرش می او طبع جان می خوشی | همچو چشم گمشان نهان و نهان او |
| و آن منشا سحر روئی او تو فرو | زیر جبهه زلفش گمشان و نهان او |
| تا نفس را شکند از زهر هوای لای | سرخ جان او نفسی بر کف زهر و نهان |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بزم ملک آمد چو بر سر فریاد که | فریاد که که در درازین مراد غریب |
| مدتی آمد بهای و گفت بی از در | از سعادت می گزید ای شمع غریب |
| گفتش آغوش بجای و میان ما | فرمانت می خواهم که بخت مرا بکن |
| آن چای از لب لبیب کرد و لکه مگر | درین اودیوانه تر شد بر چای سخن |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| یارب من ندانی چیست مراد من | بسته به کار فریب چه دارم |
| یارب من ندانی که کج می کشد | بهر چکار می کشد بر طرف صانع |
| یارب من ندانی مشکلی چرا کند | آتش محبت می دل بر دردم |
| یارب من ندانی حاجت این کی بود | یارب بسی دوازده ای شمع غریب |
| ز قهوه در فر بار کز این پیش من | دو غیب و این آمد و برد من |
| آهوشی بگریز که کوز در شیر من | اگر چه شکار او گشته بود شکار من |
| غنی تو هست هر زمانه غنی تو | پیش خدایت شمع من رو تو زور کار من |
| کاه کاه خوشی کاه به خوشی | کاه منش غیب من کاه غیب من |

لا اله الا انت

مخافت دین آتشی دیدار و آتش
آتش نیست بوی غربت از دود که در خانه
خانه آتش کجاست کجاست آتش و دل کجاست
و در شب و در روز که در خانه و در دل

باز آمد ز کوه خسته و تنهائی
 باز آید و کند جان و دل و دینی
 پس و محسوس می دلسه در آینه می
 چکش که می آید باز سخن می
 باز کند و میباید که می گویند می
 که شش می که از می آینه می
 که او می شود و می آینه می
 که از می آینه می
 که می آینه می
 که می آینه می
 که می آینه می

ملا که گشت کرمان ز جاکر عریان
تو دمی او میستی نشین کار و کمر
شکر خوش طبع تو هم نه پادشاه بودی
حسد لکنی تو باری ای لیر که گداز

دلدار من در پناه شکست و شکست ای من
در کشتن او یکمده بر خلی آتش بکشد
این شعله ای که در خلی آتش بکشد
در بحر صافی پاک تو جلد جهان خاک
خاکشاک لکه درونی خود در بر دل
سرمای خود را کفنه فریم زه تو دم
ای خیال در تو جلد حقنها خیال
بشو جوانی اندر تنم چه مرده اندر کفن
کفنه که پرستشها ما پیرانی ز تو زرد
کفتم صلا با و اما این پرستش چه
سپیدی بر درین که چشم و جگر و دهن
هم سارمانم ستره ای ستره ای ستره
ای ستره سوا ای من ای اصل و اصل
چرخ اولی تو افروشی در خورشید آید
ای عشق تو در جان با جگر با جگر
نزد تو با خورشید ستره ای ستره ای ستره
سحر چه داند زان حال حسن با حسن
کفتم لکن لکن

سبزه
مجنون پویند فریادی بر کاسه نشو

سبزه پویند فریادی بر کاسه نشو

بیت این کیت این کیت این کیت این کیت
بی شکر جاست این پاکوهر کاشانی
سرخه جان و جهان مشغول چشم و دلی
خوشید و از قفل کمر تاشکدر
لباسه ای روح الباقی لباسه ای
ای خوش ما از دوردی کاشی ما پرده
ایوب را آمد نظر غریب را آمد
من کیت با دو چشم از من در چشم
خون شد لب و با نظر کینه اول

در آسمان شتر شد و روز تو در دلی
باست و جاست این پاکوهر کاشانی
ویرانه گشت علی و کمان خاد و
کریم او جهان شود بر لوط کوه آتشین
لباسه ای روح الباقی لباسه ای
ای عقل ما دست شریک ما دو
خوشید کاسه و قمر و دلی
ترک کرد آروسی کم خیمه دیرم کینی
چون ملک با دگر گوید که نام لیلی

قصه جفا کشی و رکنی مادل من

و لول من و لول من و لول من و لول من

نعم که برون دل می نشاند شود و نمیشد
والد و شبید لعل پرده بپا دین
سوخند و در غوغا در طلب که هر تو
که چرخ کباب این دل فرشته پوشی چنان
راز معانیست کنون فرق نیست کن
غفل دلم می خور و شبید این دایه
مخوف موی که اندر چشمه روانی چرخ
جسی مریم نمک زرد ماه خوش
بس که کین گفت نماند کتب می دل

ای یار من ای یار من ای یار من
ای زلف من ماز و زلف من
تو یوسفی در بر من خیم که آن شربت

را که از این خسته شوی بادل تو بادی
ساکر کردن دل فرقت در دین
آدمه و شبید زرد بر لب بادی
که چرخ بادی این دل می گرد و دلدادی
بر که قافست کنونی در دین عفا دین
سینه سید یافت کرد دایه شب بادی
جوی روان حکمت می نمود عفا دین
مرغ من مادم و شد جانب باله دین
کاشی عیوی ز زمان و وقف دلدادی

ای چهره تو من من ای و من تو دین
وای در خطا و اسرای یار شکواری
تا آتش انداختی در موهن زلف من

ای یار من

سکینه
دشمنی و دانی باشد در دوا
هم در هر دو هم دانیست
ای جانانی سلطان ملک
تو و من و هر دو در دوا
بشر خدا و دیگر در دوا
هر جا که شریک می بود در دوا

۱۵۰
دشمنی و دانی باشد در دوا
هم در هر دو هم دانیست
ای جانانی سلطان ملک
تو و من و هر دو در دوا
بشر خدا و دیگر در دوا
هر جا که شریک می بود در دوا

باز رسیدن است از بیانی
در نظر روشنی چشم من
عاقبت اندر کوششی
بر درون بخت که در نیند
که گفته و ندیده من
قدح خیالی بهر دلی تر نشی

روشنی این دم و فردای من
در دوح او باغ و تاشای من
بخت من و نفر و بهای من
جان و جانت و فدای من
و گفته و ندیده من
قدح خیالی بهر دلی تر نشی

چو برین گوشت بود که شست
من بخورم ام گفت صلابت
زایش ترا نیست ز رفتنم
شک برید و پند لغت دیو
با یک نعم کا بدل متعابیا
آن است که اوله هر جا برادر
چو شش در بای معنی مکر
گوید و دریا که ز کشتی بجز
قطره دریا که از کوزه خود
تکلیف نعل گیرد و در سلاخی

آیا بود و در ده مولای من
تا که بغیر لید و مغرای من
چست زویا ز سر و پای من
غرق آب آید و متعابین
رفت و نشیند و حلالدین
عاقبت آید سوی محوای من
از طبع کوه و دریا من
وزر و در آب متعابین
بحر تو و قطره دریا من
کز ازل آید غم و سودا من

در شب که بوقعا غم و غم
شد لطف تو که در روز

در روزی که تو بودی در روز
چند سبزه از غم و غم

و آن وقت

چون قوت دل در طبع سرور افکند
در ارم نماند آتش دل آبی نشد
کلید چو داشت نه کار دل زود چو

۱۸۱
بید میان رقص و در وقت قیام
بر آتش دلش و پیوسته چو باد
خفاک یگر رسیدن و در خاک افکند

مجنون شد زود و زخیر ای جوانی
کار و دل داشت و تو حاصل خفته
خمر و خیال بکن در معیبت
نقشبند شربت انگش کلان داشت
چرخ شمشیر نفس شریف و افکن
چون غایت و در دست قبول داشت
یک باش و خاک این ملک است
که سماع عاشقان را امت کرد
چون غلام شمس تبریزی شد

رفت بر بند و بر سن بر کار وانی
وزیران و وزیران و وزیران
تا هر دو تا زبانی با دو دانی
تا هر دو تا زبانی با دو دانی
پایه برام نهستم آگاهی
نشسته سالار و زود پهلوان
که کم کن در سماع عاشقان
و در قیامت خنده کردی با گناه
نوروزی و کس باستان

بمذنی ازین دنیا شد هر ای شمس الدین
چو بچکس خبر از تو کاخچشم من نماید
بدولت ابد کمالی حرمی نکند
چگونه شکر که از دم شکر در نماید
نهاد چشم بیاید مراد لبس نکند
اگر چه سببی اندر صورت تو این
کجا است مرغ که اورا بانی تویم
ازین سبب کی بکنی و آنده تو
اگر چه هر چه گویم هزار خنده آید
خجوت و حریت کشکشان زجا
مرا از زندگی جاودگی بمانا تو
ز خاک تیر زانی چشم بپوشد مر
چو منی و ما کنم این جان ای کنده آشتی

و دولت ابدی مالای شمس الدین
کسی چگونه نشیند بای شمس الدین
خان و تخت و بیخ و دیو کا شمس الدین
سودا در دین ما خاکی شمس الدین
که بکرم مرغ دل را شمس الدین
که از ام صورت شایه مرا شمس الدین
چو او بمرده شود ز بهای شمس الدین
ز غمی در دست کسی زای شمس الدین
و ما کنم ملک و زانی شمس الدین
کینه جوانی در کمال شمس الدین
که جان سپارم از رفیع شمس الدین
که باینه را سر ای شمس الدین
که جان و دین عینا دور ای شمس الدین

بدی نام

خیش دریم زین و دل بی دین
آزین در شمس بر تپه زین
نقد و لیکس از دوشی بوی کین
در که هستی پرور و چون کند
هر که در جهان نیک و بدش
قدش از او حق و حقیقت
شمس تر زای بودم چک زو

نک بهار است که درین
زین از شهرت بیرون شون
تا جگر از این صفت زین
تا جگر از این صفت زین
تا جگر از این صفت زین

زین بیاید شمس دین آید دین
چون خضر الیاس شان شد دین
می چکوم چکوم می شد زون
تک تیر خضت پر خنیکون
نک و لیک و لیک و لیک و لیک
نک و لیک و لیک و لیک و لیک
چنان در دوشی شمس از دین

نک نای و سینه و آب دین
چون از این صفت زین
تا جگر از این صفت زین
تا جگر از این صفت زین
تا جگر از این صفت زین

نی غلط گفتم جهان چون حاشا
 جان حاشی زنده از جور و حاشا
 راه سوار از دیت ای سمن
 تو کو در دمان خاک بار
 هر که روی زان تروری است
 هر که در کین غزل می خواند

هر که روی زان تروری است
 هر که در کین غزل می خواند

دو بجان جوید حشای بی کون
 ای مسلمانان جان کر از درون
 کس نمی دیر راه مو الله دانی
 بایست که کشادی سیران
 دو چرخه از زمین تا آسمان
 جیشی میزد از سوی کون و بکان

خون با ما کن و پاخی آن خونی کن
 اول و آخر قش از دل خود بود
 دل ننه بر موسی کین دل از آن
 هم بدانی شود کرد در دود و آبی
 چو آتش تو در جانب هر جا
 با کله خاقان تنها است نهان

دوم بر باد هیز را چو خونی کن
 چرخ زان فاخته است تو در کون
 تیره و مرز اول خود را سگ کوی
 وقف کن در دین و دل از روی
 ترک این باغ و جهان در غم و غمی
 از در غم از بهر خدا طوی کن

برو جان

سبب

۱۵۳

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بهر چو کانی با جانب سپیدان | بیشتر سپیدان را سپیدان |
| روی را پاک بخریب بر آینه | نقد خود را سپیدان |
| روی و منیکه تان داشت در کجا | بهم شانی را تو خود را در کجا |
| بر کلو ضیعت از تو خرم و عار | بیشتر سپیدان |
| تافت حق صلد ز کجای است | بیشتر سپیدان |
| دم خرم و خرمی از کجای است | بیشتر سپیدان |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| اگر تو جاشی خسته را کن | خود را بین دوام را را کن |
| تو در پایش و کشتی از کجای | تو عالم باش و عالم را را کن |
| چرا دم تو بکن و در کجاست | چه و در آن اوم را را کن |
| برای خرم و خرمی را کن | خود را بین دوام را را کن |
| و در خرمی و خرمی را کن | خود را بین دوام را را کن |
| و در خرمی و خرمی را کن | خود را بین دوام را را کن |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| نم بختی و هم کم راز را کن | زان گفت چنان روی رست |
| بعد نام بار را کن | سنگ کن دل را بست |
| سکانت نام علم را کن | ناله کیم ای شنبه راز ده |
| کر که مهر محکم را کن | چو بیدار بودی بختی را کن |
| که آید نام علم را کن | برین آید نام او می جو آید |
| که اندک کرم را کن | نخستین زلف تو کوه کی است |

چو طالع گشت شمس الدن قمر

جهان تنگ مظم راز را کن

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| و آنکه بدام در ده مار آمد | جان باخت مار آمد بدام کردان |
| هم تو می نهادی هم تو تمام کردان | از ده خدمت ما چیزی نیاوردان |
| و از صدام مارا دار السلام کردان | و در اسلام مارا دار السلام کردان |
| تو فصل بی نهایت بر ما دوام کردان | این راه بی نهایت کرد و کرد کردان |
| تو نام حسی خود را از هر جام کردان | افسوس نام خود را کردی از این جام |
| خود شید فضل خود را بر جبین کردان | بر دره راز نهفت خود را بر جبین کردان |

و آنکه بدام

تویی که در قدح کوی از بدن
نزار جابه جود ز غمی و یار کینه
تو قلمی در دو عالم زشت و طاهر
تراست حکم که کوی کور چشم
بختی ز بهی عذر ز غمی
را بچوشت کشانی لبک ز غمی
تو باد تو غار کا تو در شیشه و گداز
تو شمس دین تو غمی و غمی تریز

تویی که غمی مایه دلت غمی
لبس اکلیلی ز لیس تو جرم ای
قاصد است دو عالم تو می در دو عالم
سخن تو غمی و کوی که گفت آن
که نیست لیلی هر یک غمی ای
مرا چه کار که من جان روشنم تی
هر از جان تو غمی فدای ای کوی
بهای ز جان که دادی منم لیلی

تا تو حرف باشد غمی و غمی
زده بند به جان از غمی ای
در غمی غمی که این سایه است بر من
غمی برید که ام کفم دمی چو کینه
برکت اشتم دم می برید و رک زنی

به چو چرخ به چرخ زور و زور ز غمی
ز زنده است سر برانی می کمانه
مردم است چو کینه زنی می کمانه
گفت ترانه لیس به غمی و کینه
گفت ترانه کافیه در غمی و کینه

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| مست گم ترا چنان کند و خوشه دار | تا به شرب کی نشی و گشتی |
| سینه چو بستان کند و مدینه بدی | روی چو بکشد کند و خوار و دانی |
| بر تو خنم ترانه مست گم یگانه | تا که یقین شود ترا قدرت جاودانی |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| عدوی تو تو به هر حال در زانگاه | میان را به پیش قدم تو از پیش کردی |
| گرفته جام چون تستان در و در و در | به چشم در و چشم جام می که گزیده |
| در دلش چون زنی ز می مبار | شیش چون به بیاض می و خورشید |
| بد این لوح را بستان زدی تو | مکش سر چو زخمی کنی آتش و جگر |
| بر دهنم در ای کوکب است کفایتی | کی لحظه عشا به کی لحظه بود تانی |
| ز به زده جدا و نقش کونا کوئی | که هر چه بود بر به رایا بد تانی |
| به دست من بود مکتبی به شکستی کردم | گم ز به آب در دهم در دوار آستان |
| ز غم کاهشی در در بار دهم کو فرود | ز غم کاهشی بر بسکی و شیشه خور |
| که آب نیل صا را به می و غم می | منعم شک و خاکی را با کسی کو هر و خور |
| بیشم حاشی که بر تو بگفت | در حال بودم محمد شی بر دوان دانی |

مهر

شال کوهک و سپر که بر انداخته اند
 چه جام زهر و قند است این چه میوه است
 جهان نیست و تو در اردن می بینی
 مقام خوف آن نادان که تر از آتش
 ازیر او در وضع او هر یک می
 بیفتد و بل دل و دماغ را
 زهی مفهوم نامفهوم زهی کاروان
 خوشی کن که زمان در میان است

دیکشنی نفوس و دل و آن در قفس
 که بر کوهان چه دهنه ای و در
 دیوار که در کس را سر به خفا
 مقام امن آن را در کشته و سر
 پر کردی خوشی و خوف کی ای
 بر تو حوا که با کشته ز فتنه
 به اندر ترش و به از شیرین و به
 که شمس و صدف به تنه ای

مرا شکسته ای ای کوهان
 تو میگوئی که با غیب
 دیدن و بیا که شتی و چینه
 عدم و پادشاهی عالم کی

نیا گویم که حسرت ز دل و جان
 حسرت ز دل و جان
 دین و حشمت و پادشاهی
 سلطنت و این خفا و پادشاهی

ز بوش برآمد گفت بستی
دران بوشش کز بوشش
ازین بوشش تا بوشش

دوباره گفت بود این بوشش
چه می خواند بوشش
ازین بوشش تا بوشش

ای استن باطل بران وین بران
بیوان حلف کشا ز غیر حلف
آن با حلفه وین با حلفه
جانهای ما رسید در دایره
جانی ز شرح افزون بالایی
جانی در کجاست و در کجاست
ای خواب تو که ای بخت
دزدی بچسبید و دیدم
هر سوز و غم و کجاست

وای آستان تقبل بران وین بران
آن آدمیت کز او وین حلف
وین قیامت در بار کجاست
جانهای ما رسید در دایره
جانی ز شرح افزون بالایی
جانی در کجاست و در کجاست
ای خواب تو که ای بخت
دزدی بچسبید و دیدم
هر سوز و غم و کجاست

الحمد لله

گفتم که در چه شوره اگر ختم خلق دور
گفتم که در کف شد زین تهریم بکشت
گفتم که من ایسرم شاد گشت بر کرم
گفتم چو فغانی این ناز را را کن
گفتم که من قیام من در کنایم
گفتم ترا باید خود دفع کم خباید
گفتم رسد یکی نو باور کی گنی تو
گفتم همنی سبابت یکی جودت
روز و از زبان دیگر صبح چو شک
بیا رانگ دافتم تدبیرت
و اخی بماند حاصل از صحت اندیشی

۱۲۶
قوروز روزی با اقباب تابان
تا پاک شد گشتم از چار منج ارکان
بسیار بود که گفتم گفت که غیب امکان
شیخ شکر خاکی چه کم شود از او کان
نقشی می نمایم از بهر در و در و در
پنجه بهانه زاید از طبع این نغز
فعلی دوست بهر بر کرد و چون توان
صد که در دفع مید بکشت در لیسوان
بر خواند بر من از بر گشتم خواب
تا که بروی شد از شمع چون جانی
و اخی که از لیدی از و در در

و عود مشکندی در و در خط می

خاش که در این آت می نماید آن

سکشن تمام باشد زین راز شنود
کفر تو چون باغ چهار آمد و می باغ
بر چه که نقدی استن بیدار
دی که نشی رخ تو واجب غنیت
روز صیغ زوشنیدن چو غنیت
تا چند در بی لبر نهان باشد آناه
ای گلشن و تو زدی ایمن و فارغ
ساقی و زوی کفر بود و شایر
چون آمد بر زمین و شبوی زیوف
کنتم که بوسه کن پاتو را گفت
بمن نامه که کید که مرور است مسلم

بی بود و هند و تمان ز اونی و بودی
کو کماله کرد و همه انور ز شنود
فریک و کرکن جام و غار ابر لونی
آینه دل راز غرافات زردون
این هر جان را که از پای کفونی
جانی با لب تلخ و غنیت غنیت
دی سید زلف تو افروز در دوز
و از شب که نوی ماه و غنیت
بمن ناخوشی و مرور است کونی
آنجشم بیکت تو از اند کونی
بر کون اوام در انهم ز غنیت

ساقی باران و غنیمت بکن

در حلقه زلف دلم را کند کن

یا بکنی از زلف

بمهر خورشید و در میان کاشی
زلف جام چو صانع بر آینه بریز
ای نم بود و در سنان کاشی
متان ستم اندر اندیشه با دم
با دام چشم و پسته زلفی و قد
ایست جام مجلس ابرار و شراب
زلفی سر بیت اجل بینی در کم
خون سوزنی ای سر و بر کاوند خوش
در چشم ما که اثر غمها به بین
یکت رک اگر دیدن تن نمی بودی از
ای طبع رویه سولا بند باز رو
و در طبع خدا اگرست قوت روح
خواب که شاهدان ملک میگردشوند

آتش چو پروانه پشت خند کن
در خور آسره ای دل خود بیند کن
آن را که هر شب به پای کند کن
آنکوش ستم ان را اثر ند کن
نظم بند زبسته و با دام قد کن
بر گردید اسیر هوا شیند کن
از ترک داران و همه سوختن کن
با تیر کبر است موسی بنده کن
مار اسوار شمشیر و اسب کن
با و صاحب دفتر نفا و داند کن
و کاغذی ترک ناز منو سوزانند کن
انگاه سهر در اخراجی کوته کن
دل را و لغی عقیل آینه زند کن

جمله ۱۸

۱۸

اما دل خوش کنی چه حرف کوئی و باب حدیث امام چون دیگری

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| با شغال نشین و دهانش گزین | با آنکه غیب مانی یکم غمورین |
| وزد که باز پخته غرت زد کنند | آن را که پروینت بروی لایق |
| آی روی پس که خوشش آید خوش | آن را که که دارد و خوشید درین |
| از بکه آفتاب دروغ خوش | شهادت شمع خوش ماه بزمین |
| در و باش نشسته ای یک نعلبست | در چشمهای آیت ای یک نشین |
| بخون و پر گشت تنش خرقه تن خال | بیرون و اندرون هرگز برب و کین |
| از بیکه در کنارهای کبر و شکار | بگرفت بوی بار و بار کوی طین |
| میسمت می سفید و سایر عفت | و اتمیت بهجات و عیال خجین |
| که نور نام خواهد خوشید از بهر | که روی و ام خواهد کلین زیاسمین |
| میگفت شرم و مایه و ما چو آب | تا روز و بر خسته که هر شمایین |
| بر مشیر از آن شد و نمکائی | کایسته ز بر نه بر خسته زرمین |

در این روز

در کوشش تو بگو بر این کس کو

۱۵۸
این جگه گشت نغمه تر ز نغمه دینی

منها بیا در به نشانی غارستان

که ببرد عکس رویت بجای از درستان

می گویند ز کفانی کنی هیچ کفایتی کنی

که بگوشتش اندر از ملک از خوارستان

به آن زور و جان ز کفایت علفه داران

ز نباتت و نغمه چو کنی دینی و کفایتان

تو می گویی به ز کفایت شکرستان

نشان تائب بدعت بگویم بهارستان

تو می گویی به ز کفایت دل رحمن عظیم

این خوشی که هست بر لقیه مرستان

چو غریب بسلامت ز کفایت بهارستان

کل رخ ششم در از دروغ و درستان

چو خواجه و طلب مجلس ز شراب بوی

بیر و نغمه هم راسته ز نغمه ترستان

منها تو روز مائی خود و غصه و حزن

ز تو است این معلوم کار و بارستان

و تو دروغ با ده ز کفایت بوی

چند و پنج بخت بخت و نغمه ترستان

کجا تو کوشی شیرین بوته ز کفایت

که تو شب بکر حق کفایت بهارستان

نه چنین عیام و نغمه ملک نام و در

چه غریب و نام و نغمه ترستان

خنی ناز جان که توی بیان دواز
که نور شکستنی هر وقت میانه

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دجا خدایی وصل را می بین کنی | میزوشن غنای زلفان کنی |
| بمع جان را تازه و سرسبز داری | نقد این پستان و این مشت کنی |
| چون خزان و پستی و دریا کنی | خلق را میکنی در سرگردان کنی |
| جودت کاش پندار کنی | شاع شکنی مرغ را پران کنی |
| شع و مع خویش را بر هم خونی | و سخنان را که در کنش جان کنی |
| کوچه زد و دل ختم زور و رشید | ایچه می خواهد دل لبان کنی |
| کعبه اقبال آن خلق است پس | کعبه اقبال را و بران کنی |
| این قاصد نیمه را در هم شکنی | خیمه تست آفران کنی |
| غیت و عالم ز جهان تفرقه | هر چه خدای کنی و میکنی آن کنی |

آبیات خنی را که یک بار در کنی
آینه میسوزد از بهشت کنی

کلام

خدا بر سرش نهاده که جان ابرو
ای خرم شکار تو نیز زدن شکار تو
گر سس خود تراغ کنه از بی بدش
در شلخت کاش خود و خود از کرم
اگر ز لب انتر لنگات پیاوخته
خیز و کج کنه و ز به راهها بجه
خیز بر آسمان بر املکان نخواست
چون که خیال خوب از خانه گرفت
ست و داشت دیدگی تنش و کز
بر عظیم شود و بدی کنی بخت ز
جمله بر تاسه کنی که خرم کاسه کنی
نشست تبت این وطن قبله در کج
کهنه که است این زمانه که بود

جام جهان نای شود ز جهان کون کنی
شت و هم بخت تو جان و نای کنی
جمله کنی و از بخت و دیش بهانه کنی
ز آتش می گرم کنی با همگان فانه کنی
اسب گزین و زور و رخ جانت کنی
بر رخ روح بوسه ده زلف تولا کنی
مقدمه صدق اندر اخلاص است کنی
چون تو خیال گشته در دل و فعل کنی
آتش آتشی کنی دست و دنیا کنی
آتش بگردان زان وطن زبانه کنی
جود خون خرم را نام می مانه کنی
چون قبله که در عدم اشیا کنی
برقع عسیر و ز خارج این زمانه کنی

ای تو جزو خورشید جان تو کنم کایا
نخست نماند بدو در دلت در شدی

در بند زنجیر که خورای روی بنور و در کفر
در حبس کی باین تو سوی درون و در کفر

دشمنی چه غصه تبارست کونانی
باده خاص خورده لعل خدای کند
دوش شراب ریختی و زربا گریختی
خشمم بمغاکم از بیم خشمم اکن
من یکی تراستم مست منم مست
به عالی نذر بدین باده عازف نذر
نذرش می بهان زد خود و در خون
کاردم بجان رسید کار و با خون
تو بنال ناله می ناله کنم ز بهر تو
هر که ز حور پر صفت روی ناله می

چون فشان پیکه روی آسمان کن
روی شراب بنده ز غم و در دلت کن
از جوی گرفت با درگاه کن
بی گم سینه اکن ز غم و در دلت کن
با تو چه تر استم تر از اکن کن
اکن ناشدش درون تو در دلت کن
روی افش تو و لپس روی تو کن
بجو و ناله می کنم کویه فانی کن
چون فشان تو نم تو هست کن
هر که ز راه پر صفت بام بر کن

بام بر کن

بام بر کن

[illegible]

کے

است مایه زنیان همچو شیدا
 عاشقان را کار و پیشه فرود آید
 زینب و آید و آید و آید
 سایه کعبه دور افتد بایست
 نیست بود حاصلی جز غم و شیدا
 تنگ را کی چاره بختی در کار
 در مقام عشق پی بر آید باشد
 چو عشق تو بود در دهن و آید

و بر صورت یکانه در دوازدهمین
از دهن سواشتاد و نه کجانه
چونکه در غشتم کرد عشق و میگویم
دوسه مانده نذر دیر بختی شراب

فردا بستی تمام کو تیرے واسطے دلاؤ
ایسی چینی برہم دوشنی تھی عزیزم
حاشی ماہی باشی بود کردی
سازگار اندر مزاج طبع اندر
کی لعل

چشم تو صوفی به دم از شکر شری بر
شاد و شکر کیمی نفسی این کوام بی
منع جان را منی کو به میل دلای در

روی او در جی کند گریه به رخسار
مقل کو به کو به گریه شکر
سک ما که شکست و جیف هم رنگ
این نه لبی دل که در دست
هر که راحت بود جفت و دل به در
هر که حوائی بود این بود از زلف
کی میماند از زلفی شد گشته اند
گرفت از گشته ای گشت او گشته است
چشم به خود را غم و اند که او را

زنده داند این منی را تو به صفت
سجده از هم بر زنی و جاسا برم و زنی
منع کو به منی تر او به نفس را بر دران

زلف او در جی کند گریه شکر
منی کو به سکست استانی برن کو به
جیف هم جیف باشد گشته شکر
این نه لبی است که باشد جیف
هر که بر گشت آن مای و دل به در
هر که ندیای بودی غم غم و اند
اگر منی که ملک لبه اهری شده اهری
برده بر گشته ای چشم بر کرد و منی
شعشع کی به نام شده گشته او لبه گشت

بوی
عشق

چند بوسه و طعنه نفسی کن
این دولت را خدای نازم کن
ای فزون اجل ز لایست
چون بپریم تر ز فتنه خواجه
شمن ز بر زلفی محبوسم
که بخوابی سخن ز من بلی
بس که شد ز حرکتی

شکر خنده ایم شری کن
این دعا که خوش است آید کن
رو فزون صبح آید کن
ایچه آفت که تو بین کن
کو شال دلال و بر روی کن
ایچه آن در غیبت غیبی کن
منی که دست بگویم ای کن

دوسه نه جایی تنه دارا کن
بایتم صبح سرد داشت تا روزتها
از ما که نیر تا تو اندر غلبه غیبتی
بایتم و آب وین که نم نم خیزد
بر شانه خور بمان و جگر و فغان

ترک من خدای شب کرد نه کن
خواهی یا خورشید خدای بر وجه
بکزی نه مست ترک ره بکن
بر آب وید و جانی آشنای کن
بکشد که سینه کند بر غیر جان کن

سبز گشت بارادار دلی چو خار را

پس نمی چید کیم کینی در در او را کن
با دست اشارتی کردی خرم نمی

مد خواب و غمی پیری در کوی ای
کرد و مات بر رخت چو نعل

پس کن تو بخدم من در تو نه زنی

تا رخ تو علی کن تن به بود کن

کن ابدت ز جویان دام آوار کن

جان می باره بیکه و یکسدم باره کن

مرا حاشی دل دانه خود لبست

جان تر قهقهه سیر این دل خود کن

نقد هم کن بر من و چپ رنیم

بر تو که جاره کرمی است و جاره کن

پیش آتش که می تو دل نشسته است

دل خود بدلی چون شیشه خنک کن

که گدازم جو دستم کار تو دل میدهم

هر دم دل ده و از وصل تنم کار کن

تی بر خیزد چه کورده و جانی چو غنیمت

در کنارش کشی و دانه کورده کن

پیش خود شیر رخت جان را از غنای

پیشو شب جان مرا نه بر آره کن

این در و درم هم خنده و در و در

سنگی در بر این جام خنده کن

صد چاروت و چهاروت بسوی است
فریزد این نفس خمار و است
عجب اول چو رایت میز آواز
جله جاری لاجوت زما سوزی

مردا بسته این جادوی سحر و است
نمی در بسته این خانی خمار و است
ز آنچه یکبار و کن مات تو در یکبار
تو در که بازی این کاف و جادو

ای عاشقانی ای عاشقانی کلام کو
یکت ساریان بنواسته قمار و است
زنی بیکبار از پیش و پس با یکبار
زنی شمع و سوزن زنی پروای
زنی چرخ و دلی و آید که آن خواهی
ای دل و دل و دل و دل و دل و دل
در سوزش و غم و غم و غم و غم
تو که در دلی شمع جانی و جانی

در کوشی جانی آمد و اطلال و جانی
در ماطول و خاسته چه خسته و است
هر غم و غم و غم و غم و غم و غم
حق عجب آید و زنی و جانی و جانی
ز با و زنی و جانی و جانی و جانی
ای پاسبان و جانی و جانی و جانی
کاش که جانی و جانی و جانی و جانی
آتش که جانی و جانی و جانی و جانی

مردان کانی

در بهار

۱۸۳

| | |
|--|-------------------------------------|
| آتشش مای اوین روغن روی کردن | سنگش کشتهای تو دست ناخوشهای |
| از محبت بیا ز تو بولان درین ریخته | خون ریختی کردار تو و شکست کار |
| تا کی بجای کردن بنده کشت خون گمان | ای شمشیر زنده بین منم بنادرده |
| حق را عدم پیداشتی اکنون بین ای غفلان | تخم و غل بگاشته افرو همایندستی |
| در قهر جابه دایره ای ای تو دو چارند | ای خرگاه او نیز یکایک به او بر |
| که آب سوزانی کند باشد آتش بیکان | در من کسی دیگر بگویند چشمها از دکان |
| بر سنگ کرم تنگ من زیر او تنم کلستان | مدکف ندادم رنگ با کسی دردم جنگ |
| زین سو جهان زان سو جهان بنشین ای آستان | این چشم تن زان سو بر روی او کوی |
| این در کفنی پیش و دیگر کو در کشی زبان | بر آستان آن کسی بگو گمانی آفرین |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| خضرست و ایسی ای کبریا آب جود این | این گیت این گیت این گیت این گیت |
| سرمه صفایانیت این یاورشی نیست این | دشمن طمع دروغ این یا غم یزدانیت این |
| پاسا حورست این ما با ده جانب این | این جام جانی تو است این خمره الهی |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| آنیم بر ما ندان شادی و غم | تنگ شکر انداختن پناه و غم را ندان |
| از خط و سیم ای پر لسان | از دستیم ای پر تو به شکستیم ای مادر |
| بر دریا بک زیدم کین و کشت | ای مطرب و الله و هم کین زیدم |
| از در قانی تو کم کین عذرا نیت | ست و پریشان تو کم عذرا نیت |
| ای خاک بر شرم و جاکم چیت | سیم ز غم و غم غم ز غم شرم |
| در قمر و با کوی کوی حریف | کله و سرخ و زرد و سبز شرم و سرخ |
| در در سبیلان میکند غم و کرم | هم مسم را جان میکند جان و کرم |
| کسی که در غم و غم و غم | آن غم و غم و غم و غم و غم |
| با کوی چو کمان برسد سلطان | خودشید و غم و غم و غم و غم |
| چون کوی شود پست و جاکم و جاکم | هر جای کوی و جاکم و جاکم و جاکم |
| سجده کن و غم و کوی و غم و کوی | آن آب باز آید و کوی و کوی و کوی |
| در غم سلطان میری کین و کین | چون کوی شود پست و جاکم و جاکم |

سپاس

چند قلب تاره جهان گردن
سج گویا که گنج آرد در دستم
آنکه در شش تو خفته است
بسین زین شش در گویم
خیز درون شش تو ای طرب
این که آن غمت است تو هم
بگوید این شک و زو که
ازک ازک ز کوه شک کنند
خیمه بستن جان جانان را
نماند است در مکان در یک
نوبهار جان تو جان را تا زین
کمال حال از تو خست و زده دل او

آب را ز کوه نهان گردن
بچای را بیدار است آن گردن
بشیر دانه ز خون رود گردن
چند بکار یک آن گردن
ایا هست کسی که آن گردن
نقی در چرخ گردن گردن
تا تو این چشم آن گردن
توان کوه را کشن گردن
توان مهن ترک جان گردن
توان به یونان گردن
بنا را شکاف و شکسته زین
ایا جانشین ندارد این جان را زین

شد چنان وقت که از نور کوفت
لعل سحر بقیام و لا خفته بنی کریم
جود کل صلیع خوار است ای یک شو
ز کس تا در سحر میل خفته چو یک شو
بلیلی این گشتند که بکل صد یک گشت
نصیر هم نشان خور گشت هم که نیدند
خوانی سیر یک دون منی تا بکلی

طافند خور زمان کو که خط را از مکی
بیک ندانند و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود و جود
کماند را اندازد اشقی و جود و جود
کر باست میل شد این میسر و جود
چو نداشت که خور و جود و جود
خود و جود و جود و جود و جود

تا که گندی از اهل در غزل و در غزل
تا که زنی بر خا نهاده فصل با در خا
از اصب و زنی و تو گویی بزرگ و جود
بر کشتی خا و جود و جود و جود
وزیر و جود و جود و جود و جود

خوش خوشی گشت میسر و جود و جود
تا چند می و جود و جود و جود
زنی بر خا زنی و جود و جود و جود
چو نداشت که خور و جود و جود
خود و جود و جود و جود و جود

دی که گشت

کوه پارس

| | |
|--------------------------------------|---|
| ای کعبه بیگانه ای که در کعبه است | نزد تو ایست بر من و شمع افشاید که در تو |
| کو خشت بهنای تو که شکرین بهنای | کو آن خشتی که ز پر کجا به پیچند چنان |
| کو تن تو بهر بهر تو که تو بهر بهر تو | کو آن طوبیها تو در فعل ترک ای تو |
| کو خشت بهنای تو که شکرین بهنای | کو طوق و کو آویزه ای در شکرین |
| ای خشت ای که چنان ای ای ای ای | ای خشت هفت و بی گون کی که در تو |
| کو خشت بهنای تو که شکرین بهنای | کو خشت تو و آن سر کشی از تو |
| بر کز شمع تا افشاید بهر از تو | در کعبه و در خور تو باقی رسد |
| از تو خشت بهنای تو که شکرین بهنای | ز آن لعل و در سر زان و در شکرین |
| ز آن شمع بهنای تو که شکرین بهنای | ز آن باغ و آن کجین خود ای تو |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نزد آید ای که در خشت و در تو | که بهر رو به در خشت و در تو |
| کعبه که در خشت و در تو | که در خشت و در تو |
| نزد ای که در خشت و در تو | از آن که در خشت و در تو |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چو سکن ساختن ای بار سکن | درین دریا چو دانه سکن |
| کست که خازن سازد و نهایی | چو تسماید هر پهل که خنبد |
| چو بن بستن ای بار سکن | چو چو کند و رانست |
| که با نقشش دلدرد سکن | چو آرای کی ویرانه راه |
| که آندد هر شک و خنبد | چو آبان را نیارای سکن |
| نورانی که کست ای بار سکن | نه آن حکمت که با کسکوت |
| نشانست هر ترک سکن | نم که هر که نهانست |
| الف با سکن از دست سکن | راکی که هر چون کز |
| که کست ای بار سکن | چو می آید و رانست |
| نیم مردی که مردی کسکوت | کلیغ انداز کی و رانست |
| کلیغ آید و رانست | مردی کسکوت با کسکوت |
| که کست ای بار سکن | بکورتان بزرگشت |
| بر کسکوت که کسکوت | نم که هر که نهانست |

۶
معا و دایان را در پیش

نهایت انجمن و علم

رهنمایان و معانی

چشمی که ما و حال تو این

ز ما احسان اندک و در

پیش روی برزی و زور

نقش ما به زار و در پر زور کن

از پس کوشی بر او سگهار علی

نقش ما بر دیگر باغ را به سبزه کن

ای طبع عاشقانی و ای چراغ آسمانی

و چشمن روی چو در زبیر ابر الصا

که چنان پر زور خدای دست از در

دوستان رفتن در کمال خوشی را در کن

با در یک جز ما را نیست و لکن کن

دشت را در گشت با در علم و در کن

عاشقانی به دست یک در عا و در کن

صالحی بانی ابر در اندیشی و در کن

و چنانی که در گیتی و در اتم کن

عشق تو آید و تسبیح بر ز جلدی

وادی عشقی تا تو بگویم معشقی

بگفتم می ای ختم گفت بر ای طبعی

تسخیر تو که در دهنه و خوشی بگویم

از طرف این اهل بیت
گفت که ای خدایا دعا کن
که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک
که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک

ای دردم که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک
که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک

دعا تو شد من در میان شریفین
که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک

دست تو شد من در میان شریفین
که من و آن شیعه علی بن ابی طالب
عقی و فرزندش در درستم جای
دست در میان شریفین تو در هر
که می کشد و شدایی پیوسته
که در میان گفت که بفرموده تو
که در میان تندی تو می شود و اندک

دعا تو شد

۱۷۶

خون ز غولشی پرواز تا بر د
 که چو کیم شدی ز غولشی و ز چاهانی
 که قیام و صافی شدن بر ملامت
 و که چو ز غولشی آن کی بر غولشی
 چو غولشی غولشی تا بر د
 و که غولشی غولشی تا بر د
 با می غولشی و غولشی تا بر د
 چو که غولشی غولشی تا بر د

ز چو کیم شدی ز غولشی و ز چاهانی
 و ز غولشی غولشی تا بر د
 ز غولشی غولشی تا بر د
 چو غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د

پرواز تا بر د
 که چو کیم شدی ز غولشی و ز چاهانی
 که قیام و صافی شدن بر ملامت
 و که چو ز غولشی آن کی بر غولشی
 چو غولشی غولشی تا بر د
 و که غولشی غولشی تا بر د
 با می غولشی و غولشی تا بر د
 چو که غولشی غولشی تا بر د

ز چو کیم شدی ز غولشی و ز چاهانی
 و ز غولشی غولشی تا بر د
 ز غولشی غولشی تا بر د
 چو غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د
 که غولشی غولشی تا بر د

حاصل گرفتار ویم منت خزان بستم
بند ز غم روی منم کرم بافتنی بستم
خند و جلالش ز منی بود که اندر
آسمانی
توید و لب این هر دور از خفاست
روست قلندری اندر و دهم
بذنی شعلت مستر و دل هر یک
کی تشنه مانده آن بکر که آن
ایمانی کردی بجز او در رسیدت

سبب ما سحر اینست که استغنی ای
بنا آتشش اندر زنده در و دانی
وز آسمان گوید که من عقیق فرام آور
کای عاشقان فکرم زای اینک است
در کف گرفته شعله شعله ای
چون صوفی اندر شیر شد بر آتش
کاشنه مانده ز غم و غم
الغیر الفج ای ما بر آن راهی

بهر است آن چهار آن و با تو
نهی هم پر زدن زنجیر که در آید
عجب غریب آن غم شد و غم
نهان در پستان غم غم

درخت زنده میزد و غم میزد
خوبی شادان غم غم
عجب غم غم غم غم
چرا پنهان غم غم

غزل/ آن

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| که فغان کنی ز کفایتی که در وقت است | چو منی بپوشد ز کس و دانی نیست |
| خشی و در غمزدن و در کمال غمی نیست | که در دله چون غمزدن بکشد و نیست |
| چنانی در کمال که بکشد که نیست | چون بیکدیگر زیاده که بکشد و نیست |
| که مایه کاره ام ای یار غمی بکشد | بهر باغ و شقایق را شرح کنی بکشد |
| که استغاثی و دلاوری بکشد | حقایق جان غمی که در دیا را بکشد |
| و مقام باخت مایه بکشد و نیست | نه چو غمی بکشد که بکشد و نیست |
| زلف و غمزه که بکشد و نیست | در روشی ز غمزه بکشد و نیست |

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| با بیکدیگر بکشد و نیست | ای بستی ز غمزه و نیست |
| تو بکشد و نیست | ای تیغ ز غمزه و نیست |
| ای کام و زلف و نیست | هر دله که می تو بکشد و نیست |
| چنانی بر مایه و نیست | چنانی بر مایه و نیست |
| و زلف و نیست | زلف و نیست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| زلفش جهان محنت و زلفش بکوه | جمع دعا کوئی عالم شده مرا |
| چرخ سپاردن نافع تری از ما برون | در قره چه دردی گفت دردی |
| عز دل بیخودم سر خیمه ای | هم چشم و هم جویم خرد و هم |
| کنتم که خیانت در یاد فرم یک | کفا که چه دانی توانی شود و این |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| یار شود یار پس دل شود دلدار پس | در پی سهر دروان گلشن و گلزار پس |
| برجه و کاین صابن درده پیش و کما | چش کشی کی قش روی تو غبار پس |
| جده تارا ایل دل و انبیا | همه این کاروان فانی غفار پس |
| آه و محب باز مرد و محبسه و ایا | عشق کزین عشق باز در لب پس |
| خاک دیدم که لعلت پستی عشق و | عشق خود عشق خود سب عاری پس |
| منت یکوست این جان با پس | قبله کن نه شهرت کما فی الثیاب پس |
| کوهرش نه ناکندت یزید | کینه ده و دوستان دانه زان پس |
| تا مگر بی دین من جمع نه نیلک | یکدمه خود را من خلعت در ارم پس |

ملک نمی دانم

این سخن در مقام سخن در سپاس

خداوند مظهره و انوار کبریا

نقد دل سخن در محبت تو تیرا

تا به بیان را بهر سو یک تیرا

چنان که آتش شد بر جان تو

ای که رستان جام بر لعل تو

تعلل غزل نام را بچرخ تو

بر دامن من بهر دست تو

دلی که بهر مقام دل بهر خیزد و می کشد

که تخت منی مارا در سینه جویانه

یا در آن مقام را شربت بودم

۱۸۹

سپاس تو بهر مقام سخن که گفتار منی

که بهر مقام و انوار کبریا

تا به بیان را بهر سو یک تیرا

چنان که آتش شد بر جان تو

ای که رستان جام بر لعل تو

تعلل غزل نام را بچرخ تو

بر دامن من بهر دست تو

دلی که بهر مقام دل بهر خیزد و می کشد

زنی که زنی بر ما در دلت حکم زنی

درد دلت زنی را بر کینه زنی

دشمنه منافق را بهر مقام تو

بر دیده عیان نه دل تو و نقل تو
اندر گل پرشته کی نغمه کردم
که صادق مدتی نه در غار سعادت
خون غریب نه اینان ایکه می
خوبی که بر صافت جوی می زله
که در دست افای تا در لقا کند
که خواجه در عالم رام کاس و سیم
من بیم که اما ای مگر روشن فل
تو در غنای غنای تو شای

چون که چو یایم را بر یکم زدن
و آن سبیل ناکش نه برینت آدم
چون مرد مسلمان در ملک مسلم زن
جا بیکه تر بود و در حق مسلم زن
در گلشن خود بار بر جا در ورم زن
و آن آتش عروسی در غنای نام زن
و آن گل دو عالم را در دین و نام زن
در زهر چوب سیر می بر زهر زن
هر لطفی که منکی بر سر رخ زن

دیده که که بر قلب تو
چو آتش جلد که منست
چو غنیمت با تو گوشت در کنی تو جو

ای سر زار روی مرده بر شین
در آتش دل تو ز فکرت تو بر شین
آتش که آب بود و در کوه شین

بغیر از تو

از آید

نقش و نوازی بر لب درختان
و آن که گشتی بر لب درختان
خواجه که تار و کمر درختان
لبان و زهره گشتی بر لب درختان
نقش و نوازی بر لب درختان

نقش و نوازی بر لب درختان

هر جوی که در لب درختان
قد کرم خسته بر لب درختان
ما با لب درختان بر لب درختان
و در لب درختان بر لب درختان
مگر در لب درختان بر لب درختان
از لب درختان بر لب درختان
بر لب درختان بر لب درختان

نقش و نوازی بر لب درختان
و آن که گشتی بر لب درختان
خواجه که تار و کمر درختان
لبان و زهره گشتی بر لب درختان
نقش و نوازی بر لب درختان

نقش و نوازی بر لب درختان

نقش و نوازی بر لب درختان
تو در جهان غریبی و غریبی
ای که در لب درختان بر لب درختان
از لب درختان بر لب درختان
چه در لب درختان بر لب درختان
و در لب درختان بر لب درختان
از لب درختان بر لب درختان

از دست گرفتن تو از دست من
نهاله مرا چون آتش چه میکنی
تا خشک لبم شود و خشک شود
از غم طاعت و قیامت تو نیست
ناله ای و زاری تو روزی در صفا
چشمم زدم و لاله من زرد شد
سر در کشی ای زنی که بکام نیست

ز دل آنکه از میانم کون میکنی کن
در دهنم سر و خوشی و اندر زبان
بیاخی شدی که بشی نویی رخسار
ببر جای ما و بس که میدی
ببر چشمم تا در لب من یابد

آن ناله را و لبم شکر میکنی کن
و صفا من از غم تو زرد میکنی کن
چشمم را با شکر چه زرد میکنی کن
ای عقل و دلیلی تو زرد میکنی کن
روزی و لبم را تو زرد میکنی کن
ای جان و روی در دهنم میکنی کن
در دهنم تو چه میکنی کن

بیا تو چشمم زردی که میکنی کن
کس ازین کرد و سود زبان میکنی کن
ای زنی ز رخسار کن میکنی کن
در دهنم آب خون چروتن میکنی کن
ببر چشمم زرد و لبم میکنی کن

ناله

نغمه شکسته و تنفس می کن
 بایم کجاریت که دست بایم
 در روزهای دشت زار و کشت
 ای دوست من شک تو خفا می کن
 کوئی که می خور پس گریه می کن
 کوئی می خیزد رات روان در چو آ
 کوئی خوشی کن تو خوشی می کن

غمزه را به بینی و غمزه می کن
 مرصفت را به لب چه کشانی می کن
 اینک که شست به لب می کن
 مرصفت را به دهن می کن
 غمزه را به شک و دان می کن
 پس تیر راست را بگو می کن
 بر روی را ز غمی زبانی می کن

می خیمت که غم خفا می کن
 در غمزه ز غمی و شسته ز غمی
 می خیمت را بگو می کن
 غمزه را به لب و دان می کن
 غمزه را به شک و دان می کن
 غمزه را به لب و دان می کن

غمزه را به لب و دان می کن
 غمزه را به شک و دان می کن
 غمزه را به لب و دان می کن
 غمزه را به شک و دان می کن
 غمزه را به لب و دان می کن
 غمزه را به شک و دان می کن

۱۹۱
 کوی پادشاه در شهر اصفهان
 در آنکس که به لب می کن

ای پندری که شاه شد است از رخ
 آن چهره که نور گرفت از رخ
 گوید و در دست پرگشته سواد
 شمس الهی تپای فلک نام رخسار
 بزرگوار است چه عجب این کن
 در دایره شب سپاس کن
 بر کبرگشته تو را بس کن
 چاره دار و نیکو کن

ای قاصدستان بر عهد کافور
 ز رخسار و چو بادهای سلطان
 در ویش بدی اندر زلفش کمر
 مست اندر ویشش تا لکینه بکمر
 گفتیم که بر چه ای بکف جان در نه
 بایلی و دانی است شدی کسی
 که جام تو شکستم و دلداده ام
 نه چندی ولی باده در راه تو افکند
 استیزه کردی کردن در ویش
 این شدن از دنی و زباج افکند
 دوشک بر او ادا از در ویش
 لکه بند از دستش بند کافور
 کافور وین وین وین وین
 با طوفان روحانی اندر شکست
 مستم بهل از دستم در ویش
 و اند که مستم نام جانم کافور

ای قاصد

بانی فاعده نوزاد است این را گویند

۱۹۲

نیشه شکنی کردن در نیشه کردن

تن سوزد این سو میای کلین خردان
زین سرگردان یکتور کوی مانی بکند
خواهم که شب یی خود نهان پایم شست
عشق تر من کیستم از آنکس عوی شستم
ز آنکه شربت آدم زردی که این
در بای چشم بکنفس لای مباد از کوهت
با آنکه کوفت و کوه و کوه و کوه کند
کف چشم من تر میزند که روی می کند
نوشته خلی مرغت چون جود ایا
در چشم چشم تو کوه و کوه شستم تو
کوه و کوهی کنی دل مرز از شستم باز ای

ای قفل قفل قفل من ای صافی صافی
بر جوش اندر نیک ای چشمه حوای من
از روی تو روشن خود شب شست من
سزای می چنان من عفت ز کمان من
انبت تر و شک من چه او و به من
خالی مباد ایک زمان من و شست من
چون بود بر شکلی ای بار خوشی من
تا به حقیقت برتر کن از روز افش من
زلف چه و خط و شست بر دم زلف من
چنانی حدشی کوش دار ای را شست من
اولی قد و زردی کن و آنکه منی پامان

به هر کلی خاری بوی کج هم ماری بود
 کفتم چه غولای ریح من وانی و شکار
 بس است در انبانی کم خواهد شد ملک
 هر چه دم خواهد ز غور انبانی برآردم غنیمت
 کفتم که گرفت ای کجی بشد از انبانی کم
 انقباض و انبساط العبر معراج الدراج
 بس کن ز لعل لیس بر چو لای غری

شش بر تو بود تو کجی کشید ای
 من بود بر به آمد مرغ و غنم انبانی
 من بود را بده و دم چون بر شست
 تا سیر کرد و سوزنا تا بر بود عیان
 بیکر ملک باقی ای معتد سالی
 و العبر ترایق الخ ای رکن ازای
 بسی کفتم لذت لعل و لعل لعل

ای بانی ای بانی آمد غریب
 ای بانی ای بانی آمد غریب
 هر که باری سبب بر این در چشم شکست
 حاصل و دایم غم و دریا و میگویدم
 کو کسی و در غریب کو باغ و سر و سبکی

بر شش و درک لذت و دل بکشت
 ناله کنان از طرف صید پیرانی
 بنوعی پیرو دل ز غم و غم و غم
 ترسان باغ و تنم کو کشتن
 کو بیز و شانی و کو در و غم و غم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| کوه دای میجان کوشید وادای | خاک کون نیندشان دژ ویران کوشید وادای |
| کوهیل شیرین فتم کوه خفته کوه دای | کوهیل شیرین فتم کوه خفته کوه دای |
| ای ملک ملک ساهوده و خورانی بازو | بر قصر زنی باشد ای آسمان بر آسمان |
| کفشد ای از خنده و آبی آب بازو | عالم شود بر کشت چون بنی بخت |
| ای باغ پیچیده سبزه با در کوه کشت | تا برده کوه و توید جهان وید جهان |
| رق زاسه انیل کوشش تقییل | نقد نیم ندر کوه آن هر جان آن هر جان |
| تا کی دبی انکار کوه کوه خفته | بر خیز بر کوه کوه کوه کوه کوه |
| من زین فتم عالم کف زبال می | ای یابرد اندیشه دم اندر دای |

| | |
|------------------------|------------------------|
| ای در تو زوبان خندان | احسن زنی کاه خندان |
| می پیخت ای کاه در دقند | برشت خور خور خور خور |
| یک قطعه جد آبش از من | ای بار کوه خور خور خور |
| ای شهر جهانی غلب پیو | بر خیز و بر زار خندان |

در پشته دل خیال رویت

هر روز ز جانیست بر آشی

بویست غمناک سی خیز

بیشک و کند رخ خندان

چون دولت پور خندان

بر اندر رخسار و از خندان

سیر نفیخ ز تو ای مدعیان و زاری

باستم و جفا خوش که به دلش

چو که کند پیش که می آید از خون

مهر و مهر ز دوری کور شود و صوف

آن نقش از رخ بوی رخ زان بوی

آمد و می خیال تو گفت و اکنتم خور

گفت که غم غم تو هر چه بهی که غم

گفتم که چو ای اهل جان ز غم برین

گفت بی جگر که هر چه بود و نفس

چو که جفا کنی ز جفا زاری

چو که تو سایه افکن بر سرم ای جان

رخ سبابت بشکست جانی

ز غم شود و جوی منک شوقی

خنده خنده رقی که زان زان که ای

گفتم غم غم غم ای غم تو در ای

بیک زهرم دور شود بهی که ای

که بر سرم سوری جانی با دشمنه ای

خنده زان سوری بهی ز غم تفاس

گفتم که ای جان

سگتم اگر ز شش تنم ندی و شکستم
گفت که چشم به بهی کو تو خود خرابی
گفت در آب و گل نه اینی تو خجالت
ز آنچه گفت در برم قتل پیدا کنم

تا ز سبب بچشم بد کرد و زودای تنم
طلب شد غم و رجا با برسد و شکستم
بر تو از این جهان سخت جان دارا می
بانی قصه عقل کل تو نیز در جان من

تو هر چه در جهان را بد کردی
تو هر یک را طبع زودای غم
شال اختران از بهر تالش
شال سید در خوش آب
بر که هر کی نذر مطیع شد
به پیش جام کو آشام لاش
مراد را که زودای رسوایت
بچشم شش نیز زای و شک

تو هر یک را از سیر زودای غم
به پیش شایعه نهاده سرین
بنامه ما زودای زارین
میری بگوشه زودای زارین
بقدر او تو خوانی مقبره می
تو صدای جهانی را نغمه می
ز خوشی شده دانی پر شکری
یکی دنیا دیگر بر که سببی

بوی آن باغ و بهار طبعی رخسار این
ایچو بوی کز و لوزی عالم مست
اندر آن کو نیز لاله که آن خوش مست
تغلبش روی بهار امیکند چو آن لب
بعد چید یال حسن بوسه و الی رسید
این عجب خفته سیاه کشته زاری است
شعله از آن آتش ترقی و مغرب است
ایچو می برشته بوش و طایر مطلق
این اندک هر دو عالم زنی و نام هر دو
چرخ را جمع در آن رخسار پر تاب
ای خوشی آرزوی که لوزی است

برای آن که چو آن لاله جان لوزی است
نقدی بنویسد که لب مست
ماهیانی کو نیز در دیا که غم خوش
رنگ جانی ما بیم آن خوشی است
این چو حسن و زینت این غم خوش
کو عاف بود که این نادر است
قره و بستی عیات جان لوزی است
سجی نذر الله و انشا باشد
جفت بکر زنی و کان لوزی است
این چه شوق است که آن غم خوش
شرح کنی این را که کوهر ای ای

ای بخت صبا که هر صبح کنی
زنی می مار در کین کنی

سلطان
الکلی

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ای شمعستان وی سوزانی | تاکی خورشید آفرودانی |
| بکریت برادر سنگ خارا | ملین ورو ماراجا نادوانا |
| ایا چشم کوه دیدار زرد | این ماجرا را یکدم مانا |
| احسان زردی لب کلا | آن کوهی را کنونی رودانی |
| ای خوب زرب دی کلا | در غلظت شب چو نمنا |
| ورود دی ریح نسیم | کردستی در ماجرا کنی |
| کردیم در زرد سیم | پوشتم در میان مانا |
| منی بستم زخم نشتم | کشی دستم تقدیر کنی |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| هر صبحی در خورشید ابر بنای بخت | آزین ابر جلالت بخت جان بخت |
| پیش رویت روز است و پیش زلف | ایکه گفت بختی دو یکده ایمان بخت |
| دکن ز زهره نه تو یک شمشیر بخت | پای کوبان زورالی ماه جوان بخت |
| آشتی یک و غیره بختی خورشید | حلقه زلف خود را در پر زلف بخت |

چرخ خورشید بر بکر دوزخ مراد است بکنش
روز روز مجلس است ای عشق دست بیک
پایه پایه مشیخته رو بچرخ است ای رفیق
دم مرا ای شمس به جز ز غلظت نکند

آتش دوزخ بیانی خورشید بر بکر
میکش آن تا به زم غافل بکنش
پایه پایه راه است از ما بهید آن بکنش
نما که بهان سر بر زلف ایام و بکنش

پوشیده چون جان بیکر دوزخ ای شمس
پروان ای در زمین مروای جان جان بکنش
بخت آسمان را بر دهم و ز بخت بکنش
تا آنگاه اندر برم شد کفر و ایمان جا کرم
بی پر سر کردی را جواب و بکنش
زد لطف تو چون شایم و ز خویش بکنش
کل جا به در دست تو ای هم ز بکنش
یک نعل و نعلم کن ای یکم جانم بکنش

سر زلف ای شمس ای دوزخ لب بکنش
وز چشم من پر دوزخ شایم بکنش
چون در برانه بیکری و جان کردی بکنش
ای دیرین تو دین من دی و دیو ای بکنش
در پیش بقول ای و بکنش
ای هست تو خدای شمس و بکنش
ای شاه خدای هست تو یمن و بکنش
پیش چرخ من بکنش و بکنش

ای جانم

۵

ای جان پیش از جان و گمان پیش از گمان
چون تن را من خاک نیست گوی برود
ای جان چو دود در آتش فروخته شد
در شب صلیح الهی من به دانی من

ای آن پیش از آن و ای آن من ای آن من
آنکه نیست هم آنکه نیست ای و کز گوی
چو چراغی که با چراغ الهی می آید
ای فانی که در کمال من ای بر زاده ای

آن سعادتمانی را در کمال با آن
در شمع ای جان و در دست شمع
ای ساقی هر دو را من از چشم در
هم پخته من سیر در خون دلم میوز
از دست تمام بخورست قلم میوز
از معنی خویش ای جان و از معنی
با بدن خود گمانی غلغله میوز

برینده من پیش از جان من
و کز خاتم را از دست لبش
من بنده ملک تو از رخ و منم بر کن
آخر نه تو ای با منی شایسته از من
خود بخورم منم برست چینی نمک
روقی بخور زرد آفتاب و معنی
ز کمال و کمالی با پیرا باشد و معنی

باز آمد در خوشی و اجرتی عاشقی
من سر نهادم بر طبعی و عاشقان ندیدم
انتم جیب منی اوفی انتم جیب منی
نخبل بر دوشم روانی و دلانده در اندام
پیش من صانع نیکوت پرده افکند چرخ
من عاشقی بر افکند ام کو شمع منی بر طبع
تیر ز ارکان نیست عجب الوطی است

باز آمد در خوشی و اجرتی عاشقی
کاتب تو نویسی این ورق در اجرتی
می گویم و سر دهنی در اجرتی عاشقی
می گویم ای کبر و روانی در اجرتی
می گویم ای کبر و جوانی در اجرتی عاشقی
وز خوشی که زانم به اجرتی عاشقی
این نکته در جهان به در اجرتی عاشقی

پریغ جوی شعله بر دریا یک آن
نیم شبان یک آن در کف لشتی
نغمه صریت آن در شبانیت آن
آتش بر این زود در اجرتی
دقی بزخمت زانکه کردی به

هر طغی موج غوغا بر دریا یک آن
رقص کنان هر زمان بر دریا یک آن
سینه خود ببارگی بر دریا یک آن
کرچه بشکل آتش بر دریا یک آن
پاک شوای پاک ز زلف پاکست آن

باد و کیش

ط

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| مجدد ویر که اصل حروف است | ما به کتبی و کلام و حروف است |
| نقشه حکمت انوار حروف است | حکم هم در حکمت تفاد و حروف است |
| بردهش زان از ان در و است | نفس تو در زان که در و است |
| بهر تقاضای لطف که حروف است | ما در دست ان نفس برف بر و است |
| علاق طرب و در و است | تو تر بر ان شمع و ای شمشیر است |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بگو که کونه عادات انجمن | بنی که در و در و حروف است |
| که با و خاک قد میاش این کمان | بیان پر شدیدی که در و است |
| بزدوان دل خود را در و است | تو چشم نیک کن آخر چشم نیک |
| شکر گشا و شد از و خوش زبانی | بدین هم چو در و است |
| بچرخش برسد فرمای جانی | بگو شهر برسد حرفهای ظاهر |
| بجای بقا که چو شد حرف جانی | بسی آنشی که در و است |
| که چو ار شد بسته در و است | ز شمع تو تر تر به دیار است |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دین زرم باید بحسب سلوان | که پهلوانان رزم سلوان |
| تیران نشیند بشیرای چمن | بلکجا بگردد محمد و سپه |
| چو مطرب باید بکشد از من | ز ساقی خود باد و در خان |
| شومت دوازده تیر بها | پر و چونی داشته سحران |
| نهد روی او سحر عقل و دین | کند شب از سحر نفس جهان |
| خارا کند از زهر لقا | که تا زنده ماند ای جودان |
| کز دگر قافریای دین | شود شوی محب روان |
| جهانی دل جهان گزیند لب | شود از جهان فنا و جان |
| بخی تر از چنی کند زلف او | شود و شمرده آبی بکران |
| چنانکه زین زلفش جان | نزدیک خاوار و در و دستان |
| تر بود جهانی بجای از است | بکند از دوشکی تو بجای |
| اگر بپرستی ازین خرم | ببر نام آن که کردی جوان |
| چون خواجه بر اگر مرده | شوی زنده از هر آفتابان |

که هر آن هر که هست
ولد نبد داد از صفای شریانی

چو در دو چو در دو
گر از صوفیانی دوری آید

من بوم من غریب ز بهر زلفانی
غشی پوست ز غشی تو غشی تو
باز در میان کشد مرغ دلش را کشد
من سرخو گرفته ام من ز جوف قندام
آه که زور دیر شد ای لطف شد
یار برفت و دایره شب هر دوری
تا که صبح دم زده شمس فلک علم زند

غشی میانی عاشقان بشود که در میان
غاشی کند چو پیرانی بر کمان
فرج ملک خبر بدو آنچه کند بر کمان
زره بزره بنیده بدیده بقیانی
دیر و یار رسیدند از غشی غمانی
تغ و غمار می بینم با صبح و غمانی
باز چو سرور شود شپ غم ز غمانی

حلیت رمانی عاشقان و دلانه و دلانه
روز و شب را بچکانه کنی بچکانه و بچکانه

و از کمال التیاده امروانه شود و دلانه
و آنکه بیا با عاشقان و عاشقان و عاشقان
بهمی نه غریبی نه

| | |
|--|--|
| باید که جمله جان خود را فدای تو کنی | چون صاحب جانان شوی ستاره تو شمع |
| تغییر جوید و میل بخواه نهاده برده ای | مقتضای راضی را از دهانه خود نهاده |
| نویسنده تقدیر را با امید الهی | و قدر در ادراج را کاشانه تو کاشانه |
| زندگانه ای که در دو کفر است | زندگانه بجز خون قضا نیست |
| آن که شورش بر آن جاری می کنی | که کوشی و عارضی بایدت در دهانه خود نهاده |
| که روی نماید ضم خون آینه بر تو آرد | و زلف کشیدیم روشانه تو روشانه |
| بخواست تو خطی باستی خانه را | که ز جوی نیست خانه تو خانه |
| کوید سلیمان قرآن بنویسی | و کفر از تو برود و آیه تو آید |
| تا که در دهانه جوی رخسار کی چونید | تا که چو فدی شد روی فرزانه تو فرزانه |
| تکراره داد عشق را بی بختها و حال | روال و هم خود را به تکراره تو شکر |
| ای ناطقه پر بزم روزا کی تو خانه | تغی و زبان را ترک کنی دهانه تو خانه |
| روینده را چو پایا بهفت آفتاب تو ز کینه | و کینه شراب عشق را چانه تو چانه |

فکر انداز

تو شک اندم که نشستم در دیوان تو
ز آنکس باغ و دم مرغانی نذر پریا
از خدای فلک آید نظر به
من و تو نمی تو جمع شوی از سر دوق
مردمان فلکی جلدت کز خود شوند
بنی عجب ترک نمی تو یکی کن ای
یکی نفس و بدنی تالی بر آن کس در

بر نقش بر صورت یکی جان من تو
انرا بایکد در آیم به بستان من و تو
نه خود را بجایم بایشان من و تو
خوش و غم ز رخسار پش من تو
در مقامی که بخدمت بر آن من تو
هم در پی و مهر اقامت و خوراسانی من تو
در بهشت آید و شکرستانی من تو

چست که مردی چنین میکند محوی او
سله البت ای بهادری جمله تو بها
تو به شکست آید تو به و این کسی
تو به نمی بودی تو به شک می بودی
شیخ و دخت عقل معانی بکر ما و

جنونی و سنگی بوی ویت بوی او
تو به شکست می کم سنگی بوی او
پرده دای و دلبهری تو به ویت او
تو به نمی کنی منی خفته پیش روی او
تو بهیات جاد و دان نیست بکر بوی او

میش ز شاد کستری چمن و گل و سبزه
مرد که خود پسندند چو کردید نه
مایه که باز شود هیچ دور از خود
دست می دیت از او زین و درو
ای نه و آفتاب میانی پرده در می چانی
چیت در غایت میستی می می

میرند از نارا با غلغل و مای و همی او
تا نشود ز غوغای تو پر شود کردی او
است ز آفتاب بی وقت حسنی او
نور ز عکس روی او سایه عکس می او
تا ز عکس روی او پرده نهفتی او
ای منی و تو قاشده پیش لعلی او

آن دهر عیار و سبک خورد ما کو
چهره و رو مجلس بارانکی صفت
باریک شده است زخم لونه ای ملک تیر
بر پسته و ارم و تپش چو باروت
موسیقی که درین شک بیابان تپش
آن مع حسن ظاهر آن مع حسن

و آن خسرو شری شکر باره ما کو
و آن پر شکست و پرفی و چهار ما کو
آن زهره سپهره سپهره ما کو
آن شکسته چو نایل تیار ما کو
و چشمه روانی ساز این خار ما کو
و چشمه کشانیده از این باره ما کو

از افغان

از رفتن او به در و در و در و در
از غلات خضر و غلات
چون چوبست بهر دو باب
کجای کی جسم غرض است
اوله و علامه مکتب است
داشت کی در کف مکتب
شمس الی تهر کی بوکارت

آن طوری بودی و آن چارها کو
آن لب جانفشانی و آن چارها کو
آن یرم بند کمر و آن چارها کو
کلاه آن فریاد دل و آن چارها کو
جیب لکهن و آن چارها کو
زلف و آن چارها کو
و آن چارها کو

مودبا است و اما بار تو
 ماوان پرست به نام لفظ
 ناز غیاثی سرخ و بر دم
 ماوان غیاثی جان را تو
 خون ناز غیاثی

تعب ای جانواران
خودیش و لک را
غده آن خوش
بازگشت خوش
سکون محض را

مستجاب شد دعاها
چون صلح الدین صلح جانها

ای دعاگران و صلوات
ای صلح جان مارا بازگو

من غلامم غلامم غلامم
سخنی که محبت سخنی که
دوشی و دلشده شدم غمی تر بود
منی که شوی تو سخنی نهایی غلام
ای نشسته تو دینی خانه پر نشسته
منوایی غمی غمی غمی
کنم بیدل چه هست این بول آسار
کنم بیدل بیدل بیدل بیدل
کنم این دلی و شست و شست
کنم این بیدل بیدل بیدل

پیشانی غمی غمی غمی
در دینی غمی غمی غمی
قدم غمی غمی غمی
مرغ غمی غمی غمی
غیر غمی غمی غمی
دند دل که چه غمی غمی
گفت غمی غمی غمی
گفت این غمی غمی غمی
گفت این غمی غمی غمی
گفت غمی غمی غمی

غلام غلام

نقطه ای آمد و در کوی تو
ز دستش بگریختی آیدیم
بنی بر خیزد و در کوی تو
حسین و یوسف و زینب و علی
مردمان را بگریختند از تو
و لعل در خفا افتاد و در
دست بکشایند بقیل را

نهی کند از کوی تو
کتاب خون نیست در کوی تو
ای همیشه بگریختی از تو
آیدیم از کوی تو
ز آن لب جدای دل بگریختی
شک بر شد خفا افتاد و در
کافری بودست و بر ماند و تو

سنت نوشت خیم توانی ز کفایت تو
قنه کراست نام تو بر شکست کام تو
نمعه که بگریختی هم کند که زنده
بوی کباب می زده قدم و در خفا
بهر خدایا بگریختی هبل که ما را

دوشس چه غریبه دور است بگریختی
با طرب جام تو با بکشت نان تو
چند نهانی کنی که می خاشی گریختی
بهای شراب نیز نه از لب و در مان تو
یکدو سخی بیای بر دهم از زبان تو

خوبی حیات بد آن مات شده که داد
باز نبرد غنیمت نمی آید بدید چشم
هر نفس بگویم قتل تو کوه شده
ناله می روی چو امروا بایرم انگشت
بشرقی و غربی شوم در دروازه انسانی
ناله می شود بدم حساب بجزای شوم
از لای این جهانانی قی خدا نخواهد
بهر برید لازم عقل رسید از سرم
ای تیریز بار که هر خدا نشستی

چون نبرد و غنیمت بی گمان
باز رسید بدید چو دوسه گمان
عقل ناله جز را در غنیمت
بک کشته است بی انگشت
نیست نشانی زنده که ناله نشانی
که در قتل دل مرا حاشی می کرد
ناله می شود بدم حساب بجزای شوم
تا یکی گذر است ای ناله ای تو
کسی در جهان خبر بر و زهر

سک شگاف ما شود بدید چشم تو
آتش آب شود عقل خراب شود
ناله می شود بدم حساب بجزای شوم

دشمن هست شود در غنیمت
دشمن غائب می شود دیده نمی آید
معمم مکن بجهنم غنیمت بجزای شوم

ناله می شود

بند کن زلف را که زلف تو خنده در
 آب تو چون یکرود که خنک کنم
 چست خندان غش و لذت که کجا
 غایب جویش میکند که خوش میکند
 غش در آمد از درم و دست به درم
 درم صعب نمری درم و دست به درم
 جویش کن تو بند را نیست کسی بجای تو
 گاه دم تو در و دست به درم بجای تو
 چست دل خراب کار که وفا تو
 ملک زویش میکند و دست به درم
 دید مرا که می توانم گفت و کار که وفا
 رنم و نماند ام ولی گشت به درم

خوش تر از این که ای جان جان من
 ای ملک من کرد و ای ملک من
 این جهان با تو خوش تر از این که
 ای ملک من کرد و ای ملک من
 این جهان با تو خوش تر از این که
 ای ملک من کرد و ای ملک من
 این جهان با تو خوش تر از این که
 ای ملک من کرد و ای ملک من

در غم جو کجاست که نامم چو غمت با
چون حدیث شد با کای می بگو
وای دگر اندیشی ره میوه پرالشی
زبان کسی کو اندیشی را می شناسی تو بود
دیگر است شی می تواند در حق سلطان می

ایچنی مدفو که منی مرغان می مرو
چون بیایم نه مدفو که کای می مرو
جانش در ایدم نوی ای ز ایدل می مرو
چون نشانی تو می تو می نشانی می مرو
ایکه ناله زوم این و آن می مرو

ای تنی و صافی بنده او بد شو خنده او
چیت مراد ما سا فرود افکنی او
چرخ معنی چه بود که تری می غنیم او
هم غنفت و مرزد دلدولی می غنفت او
بکس چه کجاست که با او جهان می غنفت او
ای غنفت این که تو می غنفت اندیشه او
غنی بود و بر با نفس نباشد بر ما

عقل و خویزه او دل شو کزنده او
چیت مراد دل با و دولت او
در سیم و غره که کوشه زلفنده او
هم خود و خود هم سیم و غره او
فرصانی و دولت که دولت خورنده او
وای غنفت آن کی که تو می غنفت او
صفت و نقشی چه بود با وای زنده او

کفر می

گفت بزم نایاب زین سخن یک
 خوش کسی را که تو می مانع از آنده او
 نقش ملک از تو بوی کینه بگذارد
 و ام بود و نه او مرده بود و زمره او
 پس کن اگر چه سخن سهل نماید هر را
 از روزی که از آن بزم یک کسی دانده او

ای عاشقان ای شاهان هر کسی نیست
 شوره کرده بخت او آشفته کوهی او
 مشرقه را و امان خود در گمان آید
 بر روی در پان تو چون لب اندوهی او
 و عشق چون بخون شده گشته خون کردن
 او خوشی را بخت نایاب شد ملای او
 جان ملک بجز که کند آن را که او را
 ترک ملک چاکر شده آن را که نه او
 عشق دل پرورد و بر کف بندوی کند
 چون خوش نباشد اندکی گوشت او
 پس سینه را خست او بی خون بهار او
 نشانی بهر مکنی او همان ترانه صبی او
 لبست و ترانه آن ترانه او
 بیکدیگر بر آسمان بر طبع روحانیت او
 شب فصل و در آن کند آتش پنهان او
 شیرازی روزه و مهربانی شش ملک او
 جبینی چرخ و شعله بر مع و بر آواز او
 می چشم بند چشم او آری بند او

شد قلمه در شمس چنان گشت طبعی و طبعی
 ای ماه پریشان در دیده خوبی از تو فزاید
 ای روز چون ز خوان از غمی آن گشتان
 این شب میر پوشت زانی که غمزد
 ای شب منی این لونه که از تو فزاید
 مرقش را که شب که کو سر بر روی
 رویت از غمت بر کارش چه کردی
 و نه دل ترنگ بل از دل را فزاید
 با خنده دست اعدید اعدید
 ای خانه ها که از روی ما ماکوی
 سر زان دلم ز در شکسته زو قسیم
 این شبی شد چنانی عمر نزد جوانی
 منی دست پا از زخم زو قسیم

بر قلمه انگشت بر روی روی
 و شب تو نفس دیده بیانی که
 دیدل زو فزاید بر چرخ نه ندر
 چون سوه در کاسه رخاک ز قه قوی
 چو بی پیش چو کان گرم سی زو قسیم
 این شب و رویانی سوه و زو فزاید
 دیدل زو صفت که زو زو قسیم
 غمزدن شب است آن در صفت که
 از صفت چو فزاید از دست و زو قسیم
 زو ش کو این آسمان زو قسیم
 کی از لب ما پر تو این تو زو قسیم
 صد زو قسیم و زو قسیم
 و زو قسیم و زو قسیم

کلام

می چند ختم های دل خاموشی اینی بود

مهرش زلف های دل بوی خوشی بود

و که باره خود به بر لب نام بجای تو
من آتی و برونه تنم که دیوان را
خویشم خرمانی را توئی خرمی من
و که تیر بر اندام جو در تیر غنایم
نه خرم من نه خرم من نه نام می خرم
و که پنهان تو را زنی به ماری کوش
کسی ای خرمم لکن خیانت ز اور و
سخن ماضی بگویم که او شیرین اهرم
سلاح کوشی من است شراب می خاش
تو جان میدی زان دشت عاشقان
ز عشق می خرم بر سر بیدار و شیرین

که در بندگی که بر سر جا در نام بجای تو
زبان فرخ و نام سیاهم بجای تو
تو هم جان بر غم را توئی غم
و که تیر به بگرادم بر نام بجای تو
هم خرمم هم خرمم هم جانم بجای تو
و که پنهان تو را زنی به ماری کوش
و که یک دم زدم تیر لب نام بجای تو
چند اهرم که مشی به بظلام بجای تو
حارث کنی مرا تو که دیر نام بجای تو
بکشتن در طبع خویشم که زبانم بجای تو
خاک زده بر گردن پریشم بجای تو

تلم از عشق تشنگد چو نوبخت تو / خردم ز راه گم کند ز سر اقی کران تو
 که بود پیشین تو که بیاید بخت تو / که ره بدین گشت تو که گشت خدای تو
 بکش کار مشکلم تو دم ده که دیدم / مکن ایدوست منم لم بود کشتن تو
 چو صلیب آتشم زلف آتش تو / نه چنانم که سر کشم زخمی لای تو
 زخم از عشق چو ز تو بر من هزار اثر / صفا سوی ما که که چشمت بمانی تو
 که بیاید بگوی تو منم با فرمود تو / حسب جو تو چه بود کلفتان تو
 ملک و نعم پر یاک و دیر لشکریا / فلک و جود تو ی غل از آن تو
 چو تو بسیم رخ اکتبا ای ابد / چون کسی در لطف تو که استیلا تو
 ز اثار است عایت ز شادانیا / ملک کشتی هر که ام بر ترمان تو
 همه خلقان چو مورکان بر دست تو / همه عالم لاله زلف لای تو
 بخواه قاضی کند جان آن سق / که طمع و لول تو که بود لور منجان تو
 چه دوا که می گشت می بر من تو / که خواست که کند ملکای تو
 طمع جان تو اهل قطع دل مانی تو / نظرتن زبان تو هر کس ذلی بیان تو

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| برایم آسمان تنی نهان نزدانی تو | چشمه سبک برونه بخانی نه در خانی |
| که روانست کاروانی بسوی آسمان | بانیان و نیکوئیان هموئی که در زمان |
| که بدانی نهانی آنکه بر نه نهانی تو | خوش ایدل در کوچه و در گذر با بحر |
| که خوف و تقصیرش که فکرش نهانی تو | نورانی شیر و شکر و ملک و ملک |
| بر خداوند خدایت همه خوشی توانی | نقد بر زخمی الدنیا که هر خطه ازین |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| چرخ کن هیچ کوی هیچ کوی کو | نغمه غمی دل بارانم سحر روز |
| بی دور و دراز دینی دور دروگوی کو | عجب خاتون کنی که هر شبی در |
| سویا باران که بر چه ماه زیگر چه روز | لایا با شکر که خوشش بر بازیت |
| هر چه خانه ما تخت نه خانه تو | تسبیخ خرمی هر روز تو لایه کو |
| که ریل و لایه لایه زلف کمر تو | بسیار نام داشت و تو هم معذورم |
| که در لایه خاک کنی نظر ایچانی هم تو | رو بروی من کرم و قفس سحر تو |
| چانه ام کم و نقوش نهانی تو | شمنی عزیز و عزیز تو غمی و غم تو |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| در غم بودی تو چو بزم بمان تو | نیک است که این ستم بمان |
| معلی فاشترش با چنگه لبی گوشت را | گشت زدی وین زان کرم بمان |
| چو قمر زدی بر قمری سراسر آردی | بجو معلی زدی زان قمر بمان |
| خشک زدم خیال و غنچه جلال تو | خاک بزم و زور دل غم نرم بمان |
| تا تو ز قضا است لب تشنگی | خاک کن تشنگی بر تشنگ بمان |
| و هم به تابی لغت بال و پر بود | رسته نو زدم تو بال و پر بمان |
| وزیر شمس زدی بر حلقه آرمی | طالع نقاش این عهد بمان |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| زخم بوی غلیظه گفت که غلیظه | گفت که غلیظه غلیظه در سگ و گاو |
| گفتم ز غلیظه و زدم و زخم زخم | مست شد غلیظه و زخم زخم |
| گفتم ز غلیظه غلیظه غلیظه | رو باج آتو بجا بمان |
| مست ز غلیظه غلیظه غلیظه | هر کسی که گشت غلیظه زخم |
| ماهر و لوب زبانه بکشد آن | غلیظه کی باز دور غلیظه بمان |

بمان

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| خدا شیدا که پیشش هر کس مستی تو تو | برف همه که رخ آن نقاب |
| سلطان می نظیر و وفادار شد | خانه کسی که عاشق سلطان باغ |
| هر یک که بزد و دزد شد با دلو | آن بکای چو دین و قیاسی |
| تا میزد کمان کردی و آواز بر سر | در غاب شو خام از شش تو که |
| تا پیش باشد به آواز آت | تا چای بر زنت بدری باقیار |
| از انداختن کردی و حکیمت هر دو | کز آنکه در میان جوئی سر فری |
| رستم یک قینه ز سر و دانی گفت | بستم روان و کشادم روزمان |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| در دین و دین کرد هر خدای | چرا زود را پنی در راهی |
| هر چه می کرد ز چون و چرا | دل پر غمی بگذرستم چون |
| زیر ز کف بیاد و کشتی | دعا خیال تو بیاید در خانه دل |
| گفت من آن قدم دست خدای | دست خود را بزمیدم گفتی از |
| تا چو حکمت تو دارم ز هر راهی | تو چو سینه نامی بدم من ناله کن |

گفتم ای جان تو مرا که جهان چندان گشت
 گفتم از هر چه گفتم تو را امید آرد
 بهیچ کل خنده زده و گفت در دنیا بی
 به آتش کل گویا شد و بهیچ گفت
 گفت هر جا که گفتم زنده میمانم
 آتش کردی و گفتی که در هیچ کجاست
 همه آتش بود و کسب که هیچ کجاست
 جز زلف و کرم و کبریا هیچ کجاست

ای بهر سرکش گمان جهان تو
 چشم بر از روی غمت دور
 جان فد اگر خنده و بهیچ و لا شکر
 بزه و بهیچ و کس و دنی و بهیچ
 زانکه قربانایم بهیچ باقی شوند
 در سر ای صحت یزدانی تو
 ای خدا این باغ زلف و بهیچ و لا
 تا بهیچ پاره از روی بهیچ و لا
 آفتاب ز آسمان ترسان تو
 ای هزاران جان فد آفتاب تو
 خاک گسیر است جان را که تو
 باد ای شاه جان تو
 در هر ای صحت بهیچ و لا
 بخت و دولت زلف و بهیچ و لا
 در بهیچ و لا ای جان تو
 ای خنده از بهیچ و لا

ای شاه

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| این نیکو گانه همیشه باز یار | بر خاسته و شکویند ناله |
| آسب این جوانی خدایا تسبیح | تا بهر جا میرود احسان تو |
| این دعا را یارب الهی هم تو کن | آن دعا آن تو آید آن تو |
| چنگ و ساز آن جهان را تار آ | ناله در مار و در فتنه جان تو |
| این خشم تو را انگیختی | تا بگویم در خشم چو گمان تو |
| و نه خاک از یک اشق از یک | که بخود خدای جان تو |
| خاکش که شد بدوی زین | تن بست ای آتش آن که تو |
| و کار پرید هفتیستی | کنستم ای آن که در زبان تو |
| کنم ای که به گمان به | کز اثری پاکند سلطان تو |
| نمی خشی کفم تو نم نخواستی | چو بستم سوز اعفای تو |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| ببینم سیرم از دست و در آن | لیکه هر در آفرین بر زمین تو |
| چو که سیر شد ای پراغای عشق | جان منی چون بگفت جان منی و جان |

تشنه مسیسم مرک از حیاتم آفتاب
پیش کشی میکنی پیش فم کشی تمام
خشی و گفت لاکه از سرم باها
کنشش ای دو انتم حلقه ای در شدم
گفت که برده ای و گفت هم در
خاشی و دیگر خوانی لسی بویان زغون

دو دیگر دلی کشی بنده دوران تو
چاکه بر لک و سرم سر زکیا تو
تا کند هیچ در دوقه مردان تو
تا که زنج زنی خا و زبان تو
خایع و غنچه است از دوقی آن تو
تا به سرم و ترک بر خنود ازون تو

اگر نه خاشی اویم چه میسر که دم کوئی
بدین مخزون چه می بندم که زغون می خیم
بر غنچه می سر که هر نه بدگوشتم
چه کید دل زللم که باخود و در لایم
دم را می کند زغون سرم را بر لای
چه بایست باز به چو کشته دانی منم چه

و اگر نه تشنه اویم چه میوم کوئی او
که زغون سر سید بر و کز غنچه می او
چو کوشتم زغون نه غنچه می او
نیا شام ترا غنچه می غنچه می او
دلی نه غنچه می او غنچه می او
چه بایست قد به چو از غنچه می او

و لک ز غنچه

مرا کوشی جز از دای ز شوقی تنی شکوای
و راه دوم بر اینکری بیوهای کسی بر سر

مرا کوشی جز از دای ز شوقی تنی شکوای
بکو در کوشی من ایمانی چه تناری بجای

شکر دزد را که دیرم دور تو
چشم گریه ام ز کینه بند بود
من کینتم کو وصال کو بنیج
دند بقل ردت ازین
تیر غم را ایامی مانع بود
آسمان جا که کرد و روش تو
مجنوی در دلم انداختی
خاک را مانای و بوی کای
آب در جام کینت
بکوه ناه که در روی کوش

یوسف من ناکی را دور تو
بافت تو در کس عکس بود تو
بر دای تو کو که مراد کو
این پان خنک مرشد تو
بوزر من ای که در دور تو
شیر مردی کو خرد آید تو
تا ز صبر و دلم در دور تو
کو بودی وفای تو
که هر یک لب بر زنگار تو
به خفتان را نماند غوی تو

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چون دلی یوم بود و شب | چون در بزم بود و سرور |
| چون در عجب نام بود و جو | چون در صبح بود و شمع |
| چون در کشتن نام بود و عجب | چون در مجلس نام بود و شمع |
| چون در کعبه نام بود و کعبه | چون در مکان نام بود و عجب |
| چون در احوال نام بود و اختر | چون در وقت نام بود و رسته |
| چون در چشم نام بود و کعبه | چون در صبر نام بود و صبر |
| چون در سالی و کلاب نام بود | چون در نام نام بود و قیاس |
| چون در کاف نام بود و خانه | چون در نرسیم نام بود و نرسیم |
| چون در برتر نام بود و برتر | چون در کعبه نام بود و کعبه |
| چون در کعبه نام بود و کعبه | چون در ترک نام بود و ترک |
| چون در عجب نام بود و عجب | چون در عجب نام بود و عجب |
| چون در کعبه نام بود و کعبه | چون در کعبه نام بود و کعبه |
| چون در کعبه نام بود و کعبه | چون در کعبه نام بود و کعبه |
| چون در کعبه نام بود و کعبه | چون در کعبه نام بود و کعبه |

تو به خورنی که مسموم کنی چون فاشش از خانه بدر رسد او

ای را بر بختی بلبل تو و آن لب و چشم خوشی غای تو
که سودا آور برای مرا تو ای ز کس شادی تو

پس زلفش صبح دردم کی بپرسم ز لعل پای تو
تا که حاصل شد جان خوشی تو یک ترا و اندر تنی چو تو
حسن خود را گنه زلفش پس چرا بماند ز کس تو

گشته رست و چرخ و صبح ز آنکه دم و دم میرسد به تو

زود که گریه ای می خورم تا کنم ایچ که حوله را تو

ای میان عاشقان و چو تو فتنه از تو ایچ ایچ تو

شعله اندر قافه هر روزه ز زلفش آتش سودا تو

بر بختم شک با تو هم چه بود زلفش سودا تو

ای که از خورشید بهتر روی تو من غلام زلفش چون پندوی تو

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بر دل پرور من چشم کور | کوچه داشت او در دلاوی تو |
| گرید ای تو که دل چون کشت | از دو چشم فونی جابه تو |
| بر من میکنی ترا دم آید | نیک گشتی کارم از یروی تو |
| جان و دل را دادمی بکس | کشتی ای آن جان آن جوهر تو |
| ای بایران زاندر جهان | قند آید چشم چون آید تو |
| کرده انستی دم خوی ترا | کشتی زان ساکه خاکی تو |
| از دست دیگر مرغان آشفته را | ای که من خاک مکان کوی تو |
| کوچه هر سواد روی کست | چشم می ای نشکر و خرو تو |
| نک چادر چشم دور اشکم نکر | چو سیاهی روی تو |
| بنم آن رفیق که با چشم ای غم | سرنه است بر زانو تو |
| که چو خوابی در جهان دریم | ما شمر زانیک می تو |
| این دل حاجت تکرار خدا | بزرگه یونی زو و نشی تو |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کر چه جهان خروجه شد کار تو کرد | کر چه جهان خروجه شد کار تو کرد |
| بیکر کفایت چشمت دگر گشته دان | بیکر کفایت چشمت دگر گشته دان |
| بیکر که غور بر دشتی گشت بختی بد را | بیکر که غور بر دشتی گشت بختی بد را |
| بیکر چه تو جوهر عایت به شری | بیکر چه تو جوهر عایت به شری |
| بیکر دانی بنزد گفت زبانی بنزد | بیکر دانی بنزد گفت زبانی بنزد |
| بنی به بکار که هست محال و بقا | بنی به بکار که هست محال و بقا |
| تیز گفت در اهل و بیست | تیز گفت در اهل و بیست |
| بر سرستان اندوختی را زیند | بر سرستان اندوختی را زیند |
| نزد که تو زنی بر قیامت دگر | نزد که تو زنی بر قیامت دگر |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ساقه الگ شد بخت تو در بخت تو کرد | ساقه الگ شد بخت تو در بخت تو کرد |
| بیش الگ شد بی که خدا کرد و جهان کرد | بیش الگ شد بی که خدا کرد و جهان کرد |
| آن شاه در بهیم بی کامی است بخت تو | آن شاه در بهیم بی کامی است بخت تو |
| خوای ز تو به بخت تو به جهان جان کرد | خوای ز تو به بخت تو به جهان جان کرد |
| کرد بخت تو به بخت تو به جهان جان کرد | کرد بخت تو به بخت تو به جهان جان کرد |
| رفت راجع در که هست آن بخت تو | رفت راجع در که هست آن بخت تو |

مجان طرک کرد

بو کر کرد و بر سر پر کعبه کرد
 پس چو بخت آمد از او بستاند
 آن شاد از دایم بجز در شب
 من است که بخت از او در دام
 هر چه از روی برگه در کار او منی کو
 خاشاک را بکنی بلی در شش ای در زک

خود می زود آن بود میر است
 کن کند در شش کند از هر خفا
 در شش آن شکست به کا و کند ایان کرد
 در چ دایم پر غوغا و تنهاده چون
 جان شد در دایم کا که در
 طیب نهاده پر شش کل خند کرد

زده ام محبت و سو دای تو
 زده و قطره چه دانه ای
 از بعد از آن شش بر جان
 بی وجود تو بیکل شده
 هر قدم در سوت و شش
 نمی بینم و جا که دانه

قطره ام وقت در دای تو
 هم نو دای خفت در دای تو
 زده ای لذت طای تو
 چشم روشنی شد ز خاک
 کافین بر سر شش ما
 چون بریدم من دانه

و بزم

چو شب تاریک شد
روشنی یارید
این عالم جان را بدارم از کف
بوی و چو در جهان

چو در این عالم
بهره که حاصل شد
اینی که بستاند او بدو
چو تا بعد از این

چو در این عالم
بهره که حاصل شد
اینی که بستاند او بدو
چو تا بعد از این

چو در این عالم
بهره که حاصل شد
اینی که بستاند او بدو
چو تا بعد از این

| | |
|---|---|
| ای خایب و ی خور و حال خور | ای خور و ی خور و حال خور |
| ای شاد بر پی شادان و ای شاد بر پی شادان | ای شاد بر پی شادان و ای شاد بر پی شادان |
| چون ماه تمام آید و آنکه سوی ماه آید | چون ماه تمام آید و آنکه سوی ماه آید |
| ای خوش شش و ای خوش شش و ای خوش شش | ای خوش شش و ای خوش شش و ای خوش شش |
| شش و ای خوش شش و ای خوش شش | شش و ای خوش شش و ای خوش شش |

| | |
|---|---|
| ای یک خنیت و ای یک خنیت | ای یک خنیت و ای یک خنیت |
| ای شاد بر پی شادان و ای شاد بر پی شادان | ای شاد بر پی شادان و ای شاد بر پی شادان |
| چون ماه تمام آید و آنکه سوی ماه آید | چون ماه تمام آید و آنکه سوی ماه آید |
| ای خوش شش و ای خوش شش و ای خوش شش | ای خوش شش و ای خوش شش و ای خوش شش |
| شش و ای خوش شش و ای خوش شش | شش و ای خوش شش و ای خوش شش |

شاه پریان منی رسیدن پی
خوبین اوم از پی او صیب دیده
از صیبت خونین منی ان شوم منی
بهر دست و اونی گرفته که گشت
نمانش کنی ای ناسر انسان ای محقر

دشمن طلب بهر طایر رسید
نمانش حلق بر سر دست رسید
بیخ زگر و قلای زهار رسید
بنای ز راه و به انبار رسید
زگر کشش بهر او منی رسید

ای دوست اونی که
در کشتی که رفت از راه رسید

باز خوش شدی ای پادشاه که کرد
دوش از دور و بر تو با بر خفته ام
ای دم القی منی خیز تو منی که
آینه خیز منی که ای بروی خود
فصل کاست که منی چاره کار
بیت صحت بر او و حقه بی تو
هر روزی که بزم حدیث است

دست جفاک و پای ز پا
ز آنکه تو کردش منی از منی
در شب روشی پادشاه که بود
در لپس پرده زنده پرده بود
فصل رفت و باوه با که منی
بهر روز منی باو العجب و طایر منی
بهر روز منی باو العجب و طایر منی

بهر روز منی

هر که حشمت تو کند بر لب دل نظر کنم
از هر سس دنان تو تالاب که گزیده
تیم به بنم و راه که مهر نشان تو
کین تو ز که گرفت دین ز که خیزد
مفوق ملک نمی دین از سر زرد و نا
غیت ز غنای تو زنی میباید

زندان به معجزه دینی ویر معانه
در ده قوی کی دلس بر لب پر گمانه
چون زنی کی عشق در و بام گرفت
وقتی غفلت گزیران شده از خانه گمانه
یک پرده بر انداخته آن تا بگویم
در پرده برون برفت به هر خانه
این چیست که عشاق درین پرده
چه حاجی ایامی نباشد و چه حاجی الله
کی سر دشود عشق ز اولد کند
هرگز زنده نیستی و اولد ز رمانه
بر کش قوی کی دلس ز بهی حاله
بگذارد خدایان طاعت بیانه

شش ای تر ز جبهه آتش که بر او رفت

اصحت ز بی آتش و شایان رمانه

آن نم نشان سبک چو به تاب سید
بیم عشقت ز به تاب سید

تالاب

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| تورده یکی شعله آتش زده در آوا | از حضرت شاهنشاهی پادشاه رسید |
| این گیت غمی غمگین در گیت | در غم زده و غمی جوید و بگسید |
| این گیت بگویند که در گیتی خوار | شاه در غم زده و آب رسید |
| جاست بدیش در راه خانه تو رفت | ز آن آب غم رکنی بجا رسید |
| و با هر زدن شده جانها شد بپر | یک نغمه از آن زده و آب رسید |
| ز آن ناله خدای در گیت شک و شکست | یک نغمه تو تیر و دلاب رسید |
| نکته کلید است بر بر فعل عشق | از هر گشت آمدن ابواب رسید |
| ای مرغ دل از بان تو گیت ز قیاد | از دم رحمت و غم ابواب رسید |
| خاموشی که در گیت بر آید غمی | یا غمت بگوئی و غم ابواب رسید |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کل را که ز لطف سوی خوار آمد | دل پاره پاره کرده و در آوا آمد |
| نه را که بر آید همان شب شد | دانش گشتی ز عالم اندر آمد |
| خود نشید را که که شهنشاه است | از هر غم کار ز غم نشین آمد |

آنکه نقطه خورشید توان را که گشت
و فن در بر کجی دل ز بهر دیران بود
این عشق چو موج درین خاک را که
چو بهار شود در زمان شک
بیهوش بود بهار و دل در اثر نگر
در عین مرگ چشیده آبیات بود
اینک بهار عشق بیتان در درگاه
تو در سبکته که قفس قیامت
ای دل ز خود چو باغی را خوشی گشت

از طلف گشت پو پر کار آمد
از دشتان این دل چسب را آمد
مانند مصفاست بکف را آمد
آه ز بهار حسنی با پیا را آمد
منصور و از خوشی بر در آمد
آن چشیده که باید دید را آمد
بیک لبش از ویرک باز را آمد
این فرد کانی با ذکر بار آمد
عقد پنهان باش باغب را آمد

ای ساقی که آنی را گرفت
وی ز بهر تو که نقش در آسمان کرد
از جان و از جهان دل حاشی بود

وی مطلق که انفسه را تر گرفت
بهرام را که چه غنچه گرفت
آهی شکر را که غمناک گرفت

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| ای پنو تو روز قیامت در از تر | این چه قیامت که از سر گرفته |
| ای آسمان چو دود خورشید دیر | در دور خویش شکل سودا گرفته |
| پیران شبیر دل چو کف راسخونه | این چند لبش را چه می گشته |
| ان ای یغور ز غری مکن کله | زیر که هر چو ملک مستخوانه |
| ای روی خویش دیر و دود فشان | آینه غلب می خوانه |
| ای دل طیبان چرا ای تو من بر کما | زرد می بها میسب گرفته |
| ای چشم کریمت بهر شکار | حون کل ز دست می گرفته |
| هزاره دزد عالم اگر ملک تو شود | چرا ز دوست چو حق گرفته |
| دردی یکی که بگری از حاکم آسمان | کمال چو شد صفت گرفته |
| خانش کی زبان در کو کورم | این رسم کهنه را چه می گرفته |

طیان

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| حق مست و تو دوزخه مارا که بخانه | هر چند تر افتیم کم عذر دوسه بخانه |
| دشمنه کی کس را پیشیا رقی بنم | هر یک تیر از دیر شود دیر و دلیفه |

بنا بر این

جانان بابت آنالذت جانان
تو وقف خلاقیت از صفتی و
هر گوشه کی منسی وستی زبردستی
ای لولی بر لعل زنی تو مست تر
از خانه برون رفتیم پیش آمد
چون کشتی ای لک ز میشه و فرشته
گفتم ز کجای تو درنگ زد و گفت ای
گفتم که رفیقتی کی بانی که نم نش
من میرود و تو دارم و ز خانه فارم
در حلقه نکافی میساید بکشدن
شمنی ای تبریزی از صفتی چه بر هر

جانان را چه خوشه باشد بی محبت خانه
این دغل بهشیدان مسیگر و درانه
و ان سالی هر مستی ما سا خوشا مانه
و ای پیش چو تو منی انون منی آسته
در هر نظری مغرور کشی و کاشانه
وز حضرت دو وجهه تر عاقل و اولیانه
نیم ز ترکستان نیم ز رخت
گفتا که نه شناسم منی خوشی ز کجای
یک سینه منی و لایم هم نشخ و هم مانه
این بندش نیندی از قواعد و زمانه
انون که در لکند و فرستاده خانه

ای به کلوز مطالب یا سخن ماکوفه

در مودب هر خطابت بدین ماکوفه

ای نژاده حسن تو چو اسطوخودوس در دوزخ
ز رخ شامانه است آورده جان پروانه
ای دماغ عاشقان بر باد نه ببرد
لاغری جان ز شوقش ای جان زنده
جان عاشقانه کانی برین بدن جان کانی
خنده شادان شوقش کانی کانی
روی درخشان ترش می کانی کانی کانی

و آنکه اندر دماغ شوقش هر روزی گفته
صد هزار کانی مع دل اندر کانی گفته
با دو صد دماغ عاشق بر سر کانی گفته
می بکنند در جهان خوشی کانی گفته
افغان کانی بر قفس دلی بر کانی گفته
بر خون شادان شده مال کانی گفته
در میان کانی کانی کانی کانی

عشقی با عاشقان انجمنه
دل پر شاه اندر زبان بوی کانی
اندر آینه ز ابراهیم است
آب دلش کانی دماغ کانی
و تمام اندر آینه کانی و بر کانی

روح منی با کانی انجمنه
ش کانی با کانی انجمنه
ای زنی با کانی انجمنه
دشمنان کانی انجمنه
نوبهار و هر کانی انجمنه

کجه انجمنه

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| کچه کز باند قند اند یک | بجو نرزد و کمان اینست |
| لک و میش شیر و کوا و کبک | نزد نسیب هرمان اینست |
| آینان شای کز کلف او | خار و کل و کستان اینست |
| آینان ابروی کز کف او | آب چندی نادران اینست |
| قند خان خوش باشی و خندان | قند و بند اند و مان اینست |
| شمس ترری می رود ز دل | کی نباشد اینان اینست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بک نین ای شاد و بر سر هر | هم دیدیر ای سلطان نامم حبه |
| یک قدم به روشک بوی | وقت نازش نرگهای وقت |
| کو در عین قیاس خوشی تقاضا | سرو قد عاشق چشم زجوی علی |
| بر کنار آواز بانی در کف او | ای نون و خوشی نون دل کشی |
| چاکسی در دو زبان حسن دو یک | یار مکر در جانش هر دو یکدسته |
| یوسف کز قفس آید ز جبه | هر طرف نقیب و در غمزه دوست |